

عليون ديوپ - ژاك رابه مانا نژارا  
فرانتز فانون - امه سه زر  
ترجمه منوچهر هزارخاني

## نژادپرستي و فرهنگ

“

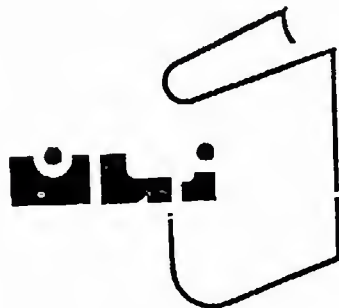
”

# نژاد پرستی و فرهنگ

چهار سخنرانی

علیون دیوپ - ژاک رابہ مانانژارا  
فرانتز فانون - امہ سہ زر

ترجمہ  
منوچہر ہزارخانی



**تفاز**

۶۰۹ - خیابان نادری - تهران  
تلفن ۳۱۱۶۸۰-۳۱۰۴۳۷

چاپ دوم  
۱۳۴۸  
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .  
چاپ کاویان

## مقدمه مترجم

آیا در مبارزه ضد استعماری، مسأله‌ای به نام مسأله فرهنگی وجود دارد؟

نخستین کنگره جهانی ادبا، نویسندگان، شعرا و مردان فرهنگی سیاه پوست که به سال ۱۹۵۶ در پاریس برگزار شد، ضمن بحث درباره مسائل فرهنگی ویژه سیاه پوستان، این مسأله کلی و مبتلا به تمام دنیای مستعمره را نیز مورد بررسی قرار داد و ترجمه این گزارش‌ها و تحلیل‌هاست که در این جزوه از نظر خواننده می‌گذرد.

هرچند مسأله استعمار، مطلبی آنقدرها تازه نیست و جنبه‌های سیاسی و اقتصادی تسلط استعماری به دقت و بارها تشریح و توصیف شده است، لیکن توجه به جنبه فرهنگی آن نسبتاً تازه‌گی دارد. استعمار یک سیستم اجتماعی است. پس چون هر سیستم اجتماعی دارای زیربنای اقتصادی خاص و روبنای سیاسی-ایدئولوژیکی متناسب با آن و در خدمت آن است. فرهنگ استعماری مظهر تسلط ایدئولوژیکی استعمار در جوامع مستعمره است. پس هیچ مبارزه ضد استعماری وجود ندارد که در آن مسأله فرهنگی مطرح نباشد.

سالهای دراز است که استعمار غرب باتکیه بر تفوق تکنیکی اش بر دنیا سیادت می کند. برای پیشگامان ماجراجو و قداره بند استعمار که کشورها را یکی پس از دیگری به ضرب شمشیر و تفنگ می گشودند، همین تفوق تکنیکی برای توضیح و توجیه اقدام استعماری کافی بود. اما از وقتی که استعمار خود را «تمدن» هم معرفی کرد، لازم آمد که غارت خلق های تحت تسلطش را در قالب «فلسفی» هم بگنجانند. تکه پاره های «علمی» و «فرهنگی» این فلسفه به سرعت در کارگاه های بورژوازی اروپا ساخته شد و از سر هم کردن آنها ایدئولوژی استعمار پدید آمد: رسالت پخش تمدن در جهان! اما تمدن فقط تکنیک نیست. پس استعمار با اختراع افسانه ها و جعل علم، برتری خود را نه تنها در زمینه مادی - تکنیکی، بلکه در زمینه فکری - معنوی هم چون حقیقتی آسمانی به جهانیان حقه کرد.

پشتوانه این ادعا، آرمانهای ترقی خواهانه بورژوازی در دوران انقلاب صنعتی اروپا و شعار معروف آزادی - برابری - برادری است که مرتب به رخ خلق ها می کشند و از آنها مفاهیمی مطلق و صادق در هر زمان و مکان می سازند. حقه بازی و شیادی درست در همین جاست که بر محتوی طبقاتی شعارها و آرمانهای صدر انقلاب سرپوش می گذراند. اگر در آن زمان معنای دقیق خواستهای بورژوازی که به صورت شعارهای عام عنوان می شد، بر خلق ها کاملاً روشن نبود، امروز بر هر شاگرد مکتب علم الاجتماع - ولی نه الزاماً بر «استادان» رسمی آن - کاملاً معلوم است که در متن اجتماعی آن روز، آزادی تنها معنایش آزادی تجارت بود و برابری، جز طلب تساوی انسانها بر مبنای تساوی سرمایه هایشان معنی دیگری نداشت. اگر در آن زمان بورژوازی به عنوان طبقه نوخاسته و در طلب قدرت، علیه سیستم فرسوده و از حیثیت افتاده فئودالی قیام کرد و علمدار انقلاب شد،

از آن هنگام که خود به قدرت رسید و به طبقه حاکم مبدل گشت، روز به روز بیشتر از اصولی که خود به عنوان حقایق عام و جهانی وضع کرده بود منحرف شد، تا به جایی که امروز نه تنها آخرین بقایا و آثار پتانسیل انقلابی اولیه اش در عمل که سهل است، در حرف هم از میان رفته، بل که خود به ستمگرترین، خون خوارترین و ددصفت ترین طبقه ای بدل شده است که تاریخ بشریت به خاطر دارد

ایدئولوژی استعماری بر مبنای برتری مطلق تمدن غرب، هر چند که بطور عمدۀ برای «استعمال خارجی» یعنی برای افسون مردم مستعمرات ساخته و پرداخته شده بود، اما چون تیغ دودم، بر فرهنگ خود استعمارگران نیز زخمهای هولناکی وارد آورد. استعمارگران کم کم باورشان شد که اگر دارای زندگی و تمدنی برترند به دلیل آنست که از نژادی برتر می باشند. نژادپرستی به انواع مختلف و به شکل های گوناگون وارد فرهنگ و تمدن غربی شد و کم کم به یکی از ارکان اساسی آن مبدل گشت. نام بردن و حتی اشاره به جروارها نوشته و رساله «علمی» که تا کنون در راه اثبات این برتری نوشته شده است چه فایده دارد؟ زیرا امروز پیاده شده این تئوریه را در عمل می بینیم. و نه تنها در کشورهای مستعمره، بلکه در قلب «تمدن» هم. فرمانداران نژادپرست ایالات جنوبی امریکا حتماً این گفته را تکذیب نخواهند کرد!

از تحقیر «نژادپرست» تا تحقیر انسان و نفی شخصیت و حیثیت انسانی فاصله يك قدم است، و چه زود «آزادی-برابری-برادری» خواهان این قدم را برداشتند! فرهنگها و تمدن های بومی اول نفی و بعد صاف و ساده قتل عام شدند. مگر نه اینکه قانون کور سرمایه داری و «تمدن برتر»ش هیچ نوع مخالف یا مزاحمی را تحمل نمی کند؟ و مگر نه این بود که «حقیقت مسلم» برتری مطلق غرب می بایست همراه سرمایه به مستعمرات صادر شود؟

پس برای اینکه انسانهای جوامع بومی مبدل به بازوی کارگر شوند، لازم بود که دیگر انسان نباشند. و برای آنکه دیگر انسان نباشند، يك تخریب کامل فرهنگی، يك قتل عام اخلاقی و معنوی در تمام جوامع مستعمره ضرورت داشت. تقصیر از «کج سلیقگی» و «انحراف فکری» استعمارگران نیست. این طبیعت سرمایه‌داری است که از انسان خوشش نمی‌آید. او فقط در طلب نیروی کار است. پس برای خشنودی خدای سرمایه‌داری، می‌باید انسان را چنان قربانی کرد که به يك ماشین، به يك بیگاری دهنده مطیع و بدون قدرت تعقل مبدل گردد. می‌باید تمام رگ‌وریشه‌هایی که بومی را به يك جامعه، به يك سنت، به يك قومیت و به يك تاریخ وصل می‌کند، یکی پس از دیگری بریده شود، و این امر تنها از راه يك شستشوی مغزی همگانی و سیستماتیک میسر است. پس استعمار نه فقط حق تفسیر تواریخ بومی، بل که حق تدوین آنها را هم به انحصار خود در آورد. استعمارگران برای مستعمرات خود تاریخ نوشتند، تاریخ اختراع کردند و همین تاریخ جعلی را به خود بومیان خوراندند. ما حاصل این «تاریخ»ها به هر شکل و تحت هر قالبی که باشد، نفی کامل و مطلق تاریخ اصیل و اصلی بومی است. تکه‌پاره‌هایی از این تاریخ اصیل که برای ارضاء حس کنجکاوی علاقمندان به آثار عتیقه در موزه‌های کشورهای «تمدن» انبار شده است، ارزش فرهنگی تلقی نمی‌شوند. آنها را «ویژگی‌ها»، «خصوصیات» و خیلی که دست و دل باز باشند «عجایب» يك جامعه عهد بوق می‌خوانند. ایدئولوژی استعماری آیه نازل کرده است که قبل از ظهور «تمدن» - یعنی پیش از جامعه سرمایه‌داری - همه تاریکی بود و جهل و پس از ظهور «تمدن» همه روشنایی است و علم. و هر که نخواست در این باره امر به معروف کند، به دوزخش فرستادند.

نتیجه این جعل تاریخ و این شستشوی مغزی در جوامع مستعمره،



پیدایش «انسانهای مستعمراتی» بود. آدم‌هائی بی‌ریشه و بته مرده، بی‌هیچ خاطرهای از گذشته، بی‌هیچ دورنمایی برای آینده، معلق در اضطراب و دلهره‌ی حال. محکوم به اعدامی که تاریخ اعدامش را به او نگفته‌اند، بی‌هیچ میل و رغبت به ادامه‌ی زندگی و در نتیجه‌ی خالی از شهامت مواجهه با زندگی، معتقد به آسیب‌ناپذیری استعمارگر و لاجرم محکوم به بی‌ثمری و بی‌اثری.

يك شيشی كامل!

این يك روی سکه مسخ فرهنگی است .

اما حفظ و حراست این سیستم دروغ و جعل و شیادی، پاسدار و نگهبان لازم دارد. همان‌طور که استعمار برای حفظ تسلط اقتصادی‌اش در مستعمرات، علاوه بر طبقات استثمارگر کهن به يك پایگاه اجتماعی نو، به يك بورژوازی کاذب بومی، به يك بورژوازی دلال مسلک و مستقیماً وابسته به سرمایه‌استعماری نیازمند است، همان‌گونه هم برای حفظ تسلط فرهنگی-ایدئولوژیکی‌اش، استعمار يك «پایگاه فرهنگی» می‌خواهد. علت وجودی قشر صاحب امتیاز و انگل صفتی که تصویر مستقیم و تمام‌قد بورژوازی کاذب بومی در زمینه فرهنگی است، در همین نیاز استعمار نهفته است. این قشر صاحب امتیاز و این پایگاه فرهنگی، همان «نخبگان» و «برگزیدگان» مستعمراتی می‌باشند. نه اینکه آنها خواسته باشند آگاهانه و از روی اعتقاد چنین پایگاهی را تشکیل دهند، نیاز به وجود چنین پایگاهی است که باعث پیدایش و نشوونمای آنان به عنوان يك قشر اجتماعی می‌شود. هیچ طبقه و قشر اجتماعی، موقعیت طبقاتی خود را انتخاب نمی‌کند، بل که در آن موقعیت قرار می‌گیرد. نخبگان نیز به عنوان قشر اجتماعی و در متن جامعه استعماری در موقعیت خاصی قرار می‌گیرند که نقش اجتماعی خاصی را به عهده آنها می‌گذارد. این نقش، حفظ تسلط ایدئولوژی استعماری است. وقتی فرهنگ اصیل بومی خفه شد و از میان

رفت، باید جای خالی‌ش را پر کرد. «فرهنگی» که برای پر کردن این جای خالی، توسط «نخبگان» پخش می‌شود، شبه فرهنگ توسری خورده و مفلوکی است که دست بالا کاریکاتور مضحك فرهنگ استعمارگران است. چرا کاریکاتور و نه اصل فرهنگ بورژوائی؟ زیرا استعمار هرگز پایه و اساس اقتصادی جامعه خود را به مستعمره‌اش نمی‌دهد. پس روبنای مناسب با آن یعنی فرهنگ اصیل بورژوائی، در جامعه‌ای که فاقد زیربنای مناسب است نمی‌تواند پابگیرد. آنچه از این روبنا به مستعمرات وارد می‌شود، منفی‌ترین و مخرب‌ترین و منحرف‌ترین وجوه فرهنگ غربی است. عمده فروشان و واردکنندگان این بنجل فرهنگی، به اقتضای نقش اجتماعی‌شان می‌کوشند تا از راه ایجاد تشابهات ظاهری بین مظاهر زندگی معنوی طبقات صاحب امتیاز جوامع بومی و فرهنگ جامعه غربی، اجتماع را به اصطلاح «به پیش ببرند». اشکال کارشان آنجاست که جامعه بومی با همهٔ مردگی‌ش این «پیوند فرهنگی» مدرن را طرد می‌کند! این شبه فرهنگ وارداتی، سراسر تقلیدناشیانه است. ادبیاتش به زبان زرگری است، نقاشی، مجسمه‌سازی، معماری، شهرسازی، استیل‌هنری و استتیکش، يك پارچه استفراغ ذوق و سلیقهٔ جامعهٔ بورژوائی غرب است و در هر حال ناقل ایدئولوژی استعماری. و خراب تر از این، کار آن گروه از «نخبگانی» است که عرق ریزان سعی می‌کنند فرهنگ بورژوائی غرب را دست نخورده به جامعهٔ مستعمره منتقل کنند. اینان به ملولی‌هایی میمانند که انگار از پشت کوه قاف آمده‌اند، زیرا در نشان دادن جای دوست و دشمن هم اشتباه می‌کنند!

این هم‌روی دیگر سکهٔ مسخ فرهنگی

\*\*\*

از چنین دیدگاهی است که مبارزهٔ ضد استعماری ابعاد بسیار وسیعی

پیدا می‌کند؛ و از این روست که مسأله مبارزه فرهنگی-ایدئولوژیکی با استعمار سرمایه داری، چندی است که به حق، در دستور روز پیش قراولان جنبش ضد استعماری جهان قرار گرفته است. زیرا مبارزه ضد استعماری به مفهوم کامل و دقیق کلمه، يك مبارزه طبقاتی در سطح جهانی است. یعنی مبارزه ای است سراسری و کامل. مبارزه ای است اقتصادی، سیاسی و هم چنین فرهنگی و ایدئولوژیکی. در چنین نبردی چطور می‌توان سنگری چنین پراهمیت را در دست دشمن باقی گذاشت؟ چطور می‌توان دشمن را در جبهه اقتصادی و سیاسی منکوب کرد ولی در جبهه فرهنگی کاری به کارش نداشت؟ سنگر فرهنگی محکم ترین و پرمقاومت ترین سنگر استعمار است. استعمار امروز سنگر سیاسی را زود خالی می‌کند و استقلال ظاهری به مستعمرات «اعطاء» می‌کند. اما آنچه مقابله با آن بسیار مشکل و در هر حال بسیار طولانی است، همین فرهنگ جعلی و قلابی استعماری، همین عادات و سنن و همین طرز تفکر مسخ شده و عوضی است که انسانهای مستعمرات را داغ باطل زده است. در این مقابله و مبارزه، دیگر روی حمله به سوی ارتش دشمن نیست، متوجه نحوه تفکر افراد خودی است. در اینجا دیگر اسلحه کاری از پیش نمی‌برد. کار، کار تعلیم و تربیت یا بهتر بگوییم، تجدید تربیت انسانها است. کاری صبورانه، مداوم، همه روزه و حتی همه ساعته. بدین مناسبت است که وقتی سلطه سیاسی استعمار از کشوری بیرون رانده شد، ایدئولوژی مسموم کننده اش تا مدت‌ها- شاید نسل‌ها- به جامی ماند. زیرا سم استعماری تمام تار و پود زندگی معنوی ملت استعمار زده را از علم گرفته تا رشته‌های گوناگون هنر، مسموم و منحرف کرده است. و بهمین مناسبت است که مبارزه ضد استعماری در جبهه فرهنگی با بیرون راندن استعمار پایان نمی‌پذیرد، بل که شدت می‌یابد. این دنباله اجتناب ناپذیر جنگ طبقاتی است.

لیکن تنها مبارزه با آثار و نتایج فرهنگ و ایدئولوژی استعماری در مستعمرات کافی نیست. باید خود علت را از میان برداشت. یعنی باید جنگ را به اردوی دشمن برد. فرهنگ استعماری باید در زادگاه و حصار و سنگر خود سرکوب شود. نخستین کنگره جهانی مردان فرهنگی سیاه، کوششی موفقیت آمیز در این راه بود. اوج گیری جنبش ضد استعماری جهانی و نیز رشد تضادهای درونی سیستم استعماری به جایی رسیده است که کنگره فرهنگی سیاه پوستان، یعنی نژادی که استعمار توانائی فکر کردن هم برایش قائل نیست، طشت رسوائی فرهنگ استعماری را بر بام کعبه تفکر جهان غرب-پاریس-به صدا درمی آورد. در این کنگره سیاهان نعش «فلسفه برتری مطلق غرب» را دراز کردند. استادان تشریحی چون سه زروفانوف، به چاقوی منطق و تحلیل علمی، بند از بندش جدا ساختند و پوسیدگی و تعفن درونی آنرا به جهانیان وانمودند. «رسالت متمدن کردن جهان» باهاله مقدس و نورانی مسیحیتش چون تف سربالا، به وسط چهره پرابهت بورژوازی بازگشت و همانجا پهن شد... و این تازه اول کار بود.

عجب سال و زمانه عوض شده است!

دیروز چهار تا کشتی جنگی پر تگالی که راه می افتاد، از دهنه خلیج فارس تادریای چین را قرق می کرد.

امروز پیش آهنگان جنبش ضد استعماری جهان، تفوق تکنولوژی بزرگترین قدرتهای جهان سرمایه داری را در پای دیوارهای هوئه مسخره میکنند و پوزه «تمدن» ب ۵۲- ناپالم را در وسط دره خه سان به خاک می مالند.

دیروز مبلغین روحانی غرب، کودکان سربه راه شرقی را چارزانو می نشانند تا آیات تمدن بخوانند و به آنها فوت کنند. امروز نوادگان آن کودکان، سرود پیروزی شرق را می خوانند:

باد شرق برباد غرب پیروز خواهد شد!

منوچهر هزارخانی

عليون ديوپ  
**Alioune Dlop**

سخنرانی افتتاحیه

آقای رئیس، خانم‌ها، آقایان .

این روز با حروف زرین در تاریخ نقش خواهد شد. اگر از پایان جنگ به این سو، ملاقات باندونگ برای غیراروپائیان مهم‌ترین حوادث به‌شمار می‌رود، می‌توانم بگویم که تشکیل نخستین کنگره جهانی مردان فرهنگ سیاه‌پوست، برای خلق‌های ما، دومین حادثه دهه اخیر محسوب می‌شود.

در فردای جنگ جهانی، کنگره‌های دیگری هم تشکیل شدند، اما این کنگره‌ها نه این خاصیت را داشتند که به‌طور عمده فرهنگی باشند و نه از همکاری قابل ملاحظه این استعداد‌های بیشماری برخوردار گشتند که نه تنها در امریکا و آنتیل و جمهوری بزرگ و سرافرازهائیتی، بل که در خود کشورهای افریقائی سیاه نیز به بلوغ رسیده بودند .

تاریخ ده ساله اخیر جهان با دگرگونی‌های قاطع برای سرنوشت خلق‌های غیر اروپائی و به ویژه خلق‌های سیاه‌پوست مشخص می‌گردد؛ خلق‌های سیاه‌پوستی که تاریخ با آنها، بابتی قیدی و افاده روبرو شده و اگر این تاریخ - تاریخ عام و مطلق - فقط تفسیر يك جانبه زندگی دنیا از طرف غرب نبود، حتی می‌گفتم حذفشان کرده است

با وجود این واقعیت اینست که دردهای ما بهیچ وجه خیالی نیستند.



طی قرن‌ها، حادثه مهم تاریخ مابرده فروشی بود. این اولین همبستگی بین ما شرکت کنندگان در کنگره است و اجتماع ما را در این جا توجیه می‌کند. ما، سیاهان آمریکا، آنتیل و یاقاره آفریقا، بین دنیاهای فکری مان فاصله هر چند زیاد باشد این وجه اشتراك تردید ناپذیر را بایکدیگر داریم که اجدادمان مشترك‌اند. رنگ پوست فقط يك امر اتفاقی است. اما این رنگ پوست، خود مسئول حوادث، کارها، نهادها و قوانین اخلاقی‌ای بوده است که بنحوی پاک نشدنی بر مناسبات ما با سفید پوستان اثر گذاشته است. یقین است که بردگی از طرف خلق‌های مختلف سیاه پوست به يك نحو حس نشد و نمی‌توانست بشود. معذلك همه از آن بیرحمانه رنج بردند. از میان دو یست میلیون مردوزن جوانی که از میهن و خانواده خود کنده شدند، بسیاری پیش از آن که به آن سوی اقیانوس اطلس برسند، از بین رفتند و بازماندگان نشان طی نسل‌ها، با عرق جبین خود رفاه دنیای سفید پوست آن سوی اقیانوس اطلس را تأمین نمودند. قاره آفریقا به نوبه خود نتایج این تبعیدهای بی‌رحمانه را تحمل کرد و هنوز هم می‌کند. اگر امروز وضع تأسف آور دموگرافیک را مربوط به نبود نهادهائی میدانند که زندگی را علیه بلایای طبیعی حفظ کند، به احتمال قوی اولین مسئول این کمبود دموگرافیک همان برده فروشی بوده است. به اهالی سیاه‌پوستی بیندیشید که در امریکا و نقاط دیگر بارنج بردن خود، با اعتقادات دموکراتیک خود و با اخلاقیات خود نیک بختی این کشورها را تأمین می‌کنند. این‌ها چگونه می‌توانستند زندگی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آفریقای کنونی را غنی‌تر سازند؟ و چگونه می‌توانستند تراکم جمعیت و زندگی اقتصادی و فرهنگی ما را به سطحی قابل توجه ترقی دهند؟ چون می‌دانیم که عامل دموگرافیک شامل زندگی فرهنگی نیز می‌گردد.

بردگی یکی از عناصر تشکیل دهنده قطعی و در عین حال اندوه‌بار

خلق‌های ماست، ولی تنها عامل نیست. نژاد پرستی مستقیم‌ترین نتیجه آن است. مگر برای توجیه استثمار سیاه پوست واجب نبود مفهوم وحشیگری دست‌آویز شود و حتی این استثمار را به «رسالت متمدن کردن» مبدل کند؟ اینجاست که اهمیت و مسئولیت فرهنگ را در مجموعه‌ای از وقایع که اتفاقی به نظر می‌رسند، متوجه می‌شویم. در جلسات آینده، مسئولیت فرهنگ غربی در استعمار و نژادپرستی برای ما توضیح داده خواهد شد. اقرار کنیم که ما تنها قربانیان نژاد پرستی نبوده‌ایم. یهودیان در جریان جنگ اخیر، بطور جمعی زجرهایی کشیدند که هرگز تصورش راهم کسی نکرده بود و مادر این‌جا باهیجان تمام در برابر خاطره تمام قربانیان نژاد پرستی هیتلری، سرفرود می‌آوریم. ولی این امر مانع از آن نیست که باین مطلب توجه نمائیم که ضدیهود از حیث ریشه و از نظر خصوصیاتش با نژادپرستی ضدسیاه یکی نیست. یهودیان در جریان زندگی بین‌المللی و یا در متن زندگی مدرنی که سفید پوست و سیاه پوست در آن بتوانند بدون در نظر گرفتن رنگ پوست در کنار هم زندگی کنند، معمولاً وحشی‌های متفور بشمار نمی‌آیند. بسیاری از یهودیان را می‌شناسیم که در زمینه‌های علمی، فلسفی، سیاسی و یا ادبی توانسته‌اند شخصیت خود را به ملاحظات عمومی خلق‌ها تحمیل کنند. ولی شما چند تاسفیر کبیر، دانشمند، سیاستمدار و یا هنرمند سیاه پوست را سراغ دارید که قبل از شروع جنگ توانسته باشند به صرف صلاحیت و یا استعداد خود مورد توجه قرار گیرند؟ به یقین می‌توان گفت که اگر هنوز خلق‌هایی وجود دارند که نتوانسته‌اند به عنوان خلق به صحنه جهانی راه یابند، همان سیاه پوستانند.

دلیلش اینست که این خلق‌ها همگی تحت رژیم سیاسی-اجتماعی‌ای بوده‌اند که استعمارش می‌نامند و غالب آنها هنوز هم در چنین رژیم‌بسر می‌برند. این رژیم برای خلق‌ها حکم بردگی برای افراد را دارد. استعمار



اقدام دامنه داری است که از قرن‌ها پیش شروع شده و بتدریج، بنحوی عقلانی تکامل یافته است تا به آنجا که حادثه‌ترین خطرات را برای زندگی و سلامت خلقها و فرهنگ و اعتقاد و حتی تعادل روانی‌شان ایجاد کرده است. تاریخ نظیر چنین تجربه‌ای را به یاد ندارد.

این غول آساترین اقدامی است که زندگی صدها میلیون موجودی را که به کم‌غذائی، نادانی، ناتوانی فرهنگی و درهم‌ریختگی معنوی محکوم شده‌اند، بازیچه قرار داده است. می‌توان گفت این يك قتل عام اخلاقی است که به عمد و به تدریج، خلق‌های بسیاری را به نفع اروپا زپادر آورده است و خلق‌های اروپائی همیشه متوجه نبوده‌اند که ریشه قدرت و اعتباری که به آن می‌بالند در کجاست. بر ما پوشیده نیست که خلق‌های اروپائی مسئول این جنایت افسانه‌وار نیستند؛ آنها فقط عاملان و پاسداران ناآگاه آن به‌شمار می‌روند.

از این ورق طولانی تاریخ که استعمار مشخصه آنست، نتایج عمیق چه در زندگی سیاهان و چه در کیفیت فرهنگ غربی و در صلح جهانی حاصل شده است. و این خودیکی از دلائلی است که مردان فرهنگ‌دنیای سیاه‌پوست را از تمام کشورها به اینجا کشانده و مجتمع کرده است. آنان فرانسه و پاریس را برای تجمع اختیار کردند که جایگاه رفیع تفکر و هنر غرب است و در پاریس سوربن را برگزیدند که مظهر منطق و آزادی است و میل دارند که کار این کنگره نیز زیر لوای منطق و آزادی باشد اشتباه است که در حوادث بین‌المللی و به ویژه در مسائل افریقائی، تمام توجه تنها به مردان سیاسی معطوف شود. ما از صمیم دل هیأت عقاب‌وار مرد سیاسی را که شخصیتش زینت بخش مجامع جهانی است محترم می‌داریم. بجاست که شعله‌های آتش تاریخ این چهره را روشن کند و حرکات و جهش‌های این اندام پرشکوه را دنبال نماید و غرق افتخار سازد... ولی در

عقب سر مرد سیاسی، مرد فرهنگی نقشهائی به عهده دارد که کم اهمیت تر از آن نیست و دست کم به همان اندازه عمیق و پردامنه می باشد. اگر عامل فرهنگی وارد ماجرا نبود و به اقدامات و نیات نظامیان و کولون‌ها و سیاستمداران بطور مداوم کمک نمی رساند، استعمار فقط به چند واقعه ساده و فاقد نتیجه عمیق خلاصه می شد. عامل فرهنگ به واقع مسئول آن چیزی است که «موقعیت استعماری» نام گرفته است. ارزشهائی که استعمار خواسته است ایجاد کند، دورنماهایی که خواسته است بسازد و قوانین استیگی و اخلاقی ای که از آن الهام گرفته اند، در افکار عمومی غرب و در جهان بینی و تصور غرب از انسان اثر گذاشته اند و بنابراین بروی تمام فرهنگ تأثیر کرده اند. چطور متأسف نباشیم که مغزهایی که در متن طبیعی زندگی غربی بسیار احترام انگیز هم هستند، به آنجا رسیده باشند که برای تبعیض نژادی و تحقیر انسانی از انجیل کمک بگیرند؟ چطور متأسف نباشیم که بلند پایه ترین مردان فرهنگ غرب تا آنجا پیش بروند که ابلهانه و بی هیچ تشویش خاطریش اظهار عقیده هائی راجع به فرهنگ اروپائی کنند که عواقب بسیار مهمی در بردارد و معنایش به صراحت اینست که تنها غرب رسالت جهانی به عهده دارد؟ و در مورد روحانیت، مگر این فکر- که با درد طراحی شده و مدتهای مدید در قید محرومیت های تحمیلی غرب مانده بود- مدیون ابتکار خلق های غیر اروپائی نیست که تبلیغ پیام مسیحیت در افریقا و در دنیای سیاه پوست، می بایستی نه از خلال خصوصیات و منابع ذهنی فرهنگ یهود و فرهنگ لاتینی- یونانی، بلکه حتی الامکان از طریق ترجمه از منبع اصلی به زبان خلق های سیاه پوست و از خلال تاریخ و عادات و هنرهای ویژه آنان عملی گردد تا بتواند در میان خلق های مابعد افاده مرام کاملی که شایسته آنست نائل آید؟

بیش از این درباره قضاوتها، ذوقها و عادات تمدن غرب که تنها

بر تحقیر سیاه پوستان مبتنی است حرف نمی‌زنم .  
و حالا ، مسألهٔ افتضاح آمیز خلقهای بدون فرهنگ ! اگر راست  
است که این افسانه‌ها را مسئولان حقیقی استعمار آگاهانه به وجود آورده‌اند،  
همان قدر هم تعجب آور است که چطور طی نسل‌ها ، مقامات فرهنگی  
و روحانی توانسته‌اند بپذیرند که ممکن است انسانها بطور اجتماعی زندگی  
کنند ولی فرهنگ نداشته باشند. معذک بسیارند آنهایی که درد نیای غرب،  
با کمال میل و نهایت اعجاب خواهند پذیرفت که در آفریقای سنتی، تقریباً  
تمام مردم متمدن بوده‌اند (به استثنای آدمهای غیر طبیعی، که انتخاب طبیعی  
آنان را به حداقل ممکن تقلیل داده بود). در واقع در تمدن‌های ما، فرهنگ  
بروی همهٔ خواستاران باز بود و به هیچ وجه به عنوان فعالیت اختصاصی  
و یا زینت تجملی، در اختیار گروه محدود صاحب امتیازان نبود . حتی  
قابل توجه است که فرهنگ سنتی ما، به هیچ وجه در قید اسارت تخصص  
قرار نداشت. يك چوپان پول Peul که دقت اطلاعاتش در مورد گیاهان و  
حیوانات منطقه‌اش بنظر شما سرسام آور میرسد، می‌تواند در عین حال با  
همراهانش به مشاعره بپردازد که نظارهٔ آن از لذت بخش‌ترین تماشاهاست.  
به علاوه همین چوپان ذوق شورانگیزی دربارهٔ تاریخ خلق خود دارد و به  
قهرمانان گذشته‌اش به نحوی روشن بینانه و استوار عشق می‌ورزد ؛ او  
کلاسیک‌های فرهنگش را خوب می‌شناسد و با شرایط و قوانین اقتصادی  
زندگی‌اش بطور طبیعی آشناست . يك نفر با اطلاع در این همه رشته‌های  
گوناگون و با دخالت بجا در لحظات مختلف زندگی، ممکن است باعث  
تعجب شود . بخصوص وقتی بدانیم که وجه تمایز این شخص با دیگران  
فقط شخصیت اوست و نه اطلاعات و فرهنگش .

خلق بدون فرهنگ وجود ندارد . ولی آنچه اغلب از نظر دور  
می‌ماند، پیوند طبیعی بین عنصر فرهنگی و عنصر سیاسی است و برای اینکه

صادق باشیم باید آن را یاد آوری کنم. این فکر از مدت‌های پیش و در بسیاری از محیط‌ها پخش شده است که فرهنگ اصلاً ربطی به سیاست ندارد. البته در زمان قدیم تا قرون کلاسیک که در اروپا ثبات جامعه هرگز بطور عمیق در معرض تهدید قرار نگرفت، می‌شد فهمید که احساس دوام ساختمانهای اجتماعی به طور ناخودآگاه، نوعی خصلت ابدی و مقدس تعبیر شود. ولی وقتی امروز در نتیجه کشف ارتباط و بهم پیوستگی بین خلقها که در عین حال محکم و مهیج و خطرناک است، همه چیز می‌تواند در معرض نیستی قرار گیرد، وقتی ما در دنیائی زندگی می‌کنیم (و به برکت پیشرفت فنی که جهت ورشدش همانی نبوده است که انسانها می‌خواستند) که امکانات ارتباطی و پیوستگی عمل همراه با ارتباط شور و هیجان و مبادله عقیده و فکر بین خلقها مرتب زیاد می‌شود، در چنین وضعی که انسان حتماً خود را قوی‌تر ولی در عین حال زودشکن‌تر احساس می‌کند و تفکر در باره آسیب‌پذیری انسان‌گاه در ابعادی حیرت‌آور مطرح می‌شود... در چنین دنیائی چگونه می‌توان فکر کرد که فرهنگ و سیاست به دودنیای کاملاً مجزا از هم تعلق دارند؟ وقتی مقام سیاسی «دولت» می‌تواند بروی فرهنگ فشاری مرگ‌آور وارد آورد، وقتی استبداد امروزی خطرش به مراتب بیش از استبداد قرون گذشته شده است، در این حال یقین است که برای نجات و حفظ تعادل خلقها، بر فرهنگ است که سیاست را الهام بخشد، آن را بسازد و به حرکت در آورد. به همین دلیل بود که چند سال پیش در حادثه‌ترین زمان بحران بین‌المللی، کاملاً منطقی و موجه بنظر رسید که برای آزادی گفتگو، بین نویسندگان، هنرمندان و متفکرانی که از افقهای مختلف تحت نفوذ و غول زمان ما آمده بودند، ملاقاتی ترتیب داده شود. کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها که همه اهل فرهنگ بودند و مایل به حفظ آزادی فرهنگ، اگر درست خاطر م باشد در سال ۱۹۵۰، انجمن

اروپائی فرهنگ را تأسیس کردند. نفس این ملاقات به هیچ وجه معنایش این نبود که مواضع ایدئولوژیکی و هنری این یا آن دسته - یعنی در واقع علت وجودی آنها - می باید فدا شود؛ زیرا همانطور که مدیر مرحوم نشریه «زندگی فکری» *La vie intellectuelle* می گفت، فرهنگ از اختلافات ما زاده می شود. «چون فرهنگ انسان را به این حالت بیداری نهانی می آورد که خود را نشان دهد و کوشش کند تا سر نوشتش را تحقق بخشد. از این رونجات فرهنگ وابسته به نجات انسان است ... و عدم توافق است که داروی نارسائی ها و کمبودهای ماست ... باید با درد، به حد هر کسی آگاهی یافت ... اما اگر انسان بر حقیقتی که مورد نظر او و مورد تردید دیگری است استوار نماند، دیگر کسی با کسی اختلاف پیدانمی کند.» امروز چنان مسائل سیاسی، فرهنگی و مذهبی درهم داخل شده اند که هر نوع استتیک و هر نوع اثر هنری، به سهولت می تواند مراجع و طنین های فلسفی و سیاسی پیدا کند. این درست است که فرهنگ مدرن، رسالت ها و مسئولیت - هایش را گسترش داده است و کاسیه Cassier صحیح تذکر می دهد که : «طبیعت انسان با حروف درشت در طبیعت دولت نقش شده است.» این حقیقت کافی است تا نشان دهد چرا هم فرهنگ سیاه و هم تمامی افق های روحانی و اجتماعی ای که با ارتباط آزادانه حرکات، نیات و آثار فرهنگی خلقهای ما در دنیا مخالفت میکردند، طی نسل ها خاصیت زنده بودن خود را از دست داده اند. دولت است که خاطرۀ سنن و احساس شخصیت فرهنگ را تضمین می کند. جامعه ای که آزادی سیاسی نداشته باشد، بسیار مشکل می تواند تصویر گذشته اش را دوباره بسازد. اگر دور نماهای آینده يك خلق و جهش آن به سوی خلقهای دیگر، استیل اصلی بیان و انتخاب معنایش توسط حاکمیت سیاسی حفاظت نشود، دشواری های آن خلق به همان نسبت افزایش خواهد یافت .



بدین ترتیب است که خلقهای استعمار زده را از تقدیس کلاسیک هایشان و اعتبار دوباره بخشیدن به آنها بر حسب مقتضیات وضع کنونی، مانع می‌شوند؛ و در عین حال نمی‌گذارند این خلقها آزادانه به آینده‌ای که در خور عشقشان به زندگی است، فکر کنند. در چنین شرائطی، زمان حال به دورانی بی‌شکل، پرهرج و مرج و فلاکت بار خلاصه می‌شود. پس تعجب آور نیست که بر جهان فرهنگی آن‌عده از سیاه‌پوستانی که توانسته‌اند تعلیم بگیرند و داخل زندگی مدرن شوند، گاه يك بحران وجدانی اثر بگذارد. تحسین و علاقه‌ما نسبت به تمدن غرب هر اندازه باشد، فکر ما متوجه وجه تمایز ما با اروپائیان از يك سو و با اهالی به‌زمین و سنت خود چسبیده از سوی دیگر است. یکی از پدیده‌هایی که اینجادر باره‌اش زیاد صحبت خواهد شد مسئله جذب بومیان assimilation است. «جذب» نوعی روابط انسانی است که استعمار آن را تحمیل می‌کند. هدف آن اینست که فرد را (همیشه فرد هدف آن قرار می‌گیرد) از متن طبیعی خود و از هر آنچه به شخصیتش اعتبار می‌بخشد، جدا کند و به او بقبولاند که باید نحوه تفکر و احساس و عملش را با نحوه‌های دیگری عوض کند که متعلق به يك جامعه خارجی است. اگر برخی، امر جذب بومیان را وسیله‌ای برای تهی کردن زندگی بومی از محتوی میدانسته‌اند، برخی دیگر آنرا يك حيلة ایدئولوژیکی می‌پنداشتند که تمدنشان را از هر نوع رقابت خارجی در امان نگه می‌دارد. یکی از باهوش‌ترین کشیش‌های بلژیکی چند سال پیش ادعا می‌کرد که بومی سرشار از عقده کنگوئی آرزو می‌کند چنان‌به‌طور کامل جذب شود که بالاخره بتواند به آن نوع برابری که بین او و سفید پوست هیچ فرقی نمی‌گذارد نائل آید. در این تئوری است که نفرت کور کورانه‌ای که میراث معنوی افریقا در این مبلغ برانگیخته، خود نشان می‌دهد. طرح سؤال غلط است. در واقع خلقهای ما افسانه جذب را رد

می‌کنند ولی به این مناسبت مایل هم نیستند که در داخل حصار فرهنگهای خویش محبوس شوند. انتخاب بین تنها ماندن یا جذب شدن، دامی است که خباثت استعمارگر طی ده سال اخیر خواسته است وجدانهای افریقائی را ماهرانه در آن گرفتار کند. اما زندگی آنقدرها هم ساده نیست. دام دیگری هم گسترده‌اند و آن عبارت از اینست که معصومانه به شما گوشزد می‌کنند که حق ندارید تصمیم بگیرید چه ارزشهای افریقائی را باید حفظ کنید و چه ارزشهایی را از اروپا بپذیرید. این مسأله را البته فقط برای عناصر پیش‌رفته معدودی مطرح می‌کنند که برحسب مکان، «تکامل یافته» یا «جذب شده»، و یا «نخبه»‌شان می‌خواهند. مثل اینکه به تنهایی هم می‌شود فکر کرد! ... جواب به این سؤال نمی‌تواند واقعی و معتبر باشد مگر آنکه خود سؤال از طرف خلق فکر شده باشد و در داخل سیستم مسائل موقعیت او قرار گیرد. چون يك خلق، جمع عددی افراد نیست بل که مجموعه‌ای ارگانیکی است که نزد او هر ارزش، از نظر نقش، وابسته به ارزشهای دیگر است و مسائل بایکدیگر در ارتباطند و همدیگر را روشن می‌کنند. بدین جهت مردان فرهنگ دنیای سیاه، اهمیت مسئولیت خود را بین غرب و دنیای خلقهای خود پنهان نمی‌کنند. آنان در سلامت بخشیدن به رسوم و زبان فرهنگی‌ای که غرب می‌خواهد به تمام دنیا تحمیل کند، به یقین دارای مسئولیت‌اند. چنین فرهنگی که حقیقتاً استعداد جهانی شدن داشته باشد فقط از راه دخالت آزادانه فرهنگهای ویژه می‌تواند به وجود آید. در مقابل این فرهنگ، نقش ما در حال حاضر جبران اشتباهات و نقض ارزشهای کاذبی است که ذهنیت يك جانبه غرب در اروپا وارد کرده و جا انداخته و امپریالیسم اروپائی با تکیه تمام وزن خود روی آن، جهش افراطی‌اش راده‌ها برابر کرده است. اگر همانطور که مامی گوئیم فرهنگ گفتگوئی است از موارد اختلاف در سطح علت و جودی، پس تجربه فرهنگی

اروپا هر اندازه قهرمانانه و غول آساهم که بوده باشد ، لاجرم از اشتباه مصون نبوده است و از حیث استتیک، فلسفه و معنا کمبود دارد.

بعد از آن، ما غیر اروپائیان می باید در پی ایجاد ارزش های نوینی باشیم و باهم ، دنیا های جدیدی را که از ملاقات خلقها بوجود می آید بررسی نمائیم . ولی اشتباه سنگینی مرتکب شده ایم اگر فراموش کنیم که پیش از هر چیز و در آینده نزدیک ، مسئولیت اساسی ما در مورد خلق های خودمان است. من نمی خواهم حرف گزارش دهندگان کنگره را از پیش بگویم بل که می خواهم اهمیت و تعدد وظائف دنیائی را تأکید کنم که این تجمع را توجیه می کند. بر هیچ کس پوشیده نیست یکی از این مسائل مهم، علاوه بر آگاهی به گوناگونی و در عین حال وحدت فرهنگی ما، مسأله رابطه ما با خلق های خود و مسئولیت هایمان در برابر آنهاست . بمناسبت اینکه ما با دو نوع مخاطب طرفیم ، این مسأله پیچیده تر هم می شود. ما به طور غریزی پی برده بودیم که یکی از بهترین راه های ارضاء نیاز طبیعی مان به کسب اعتبار از سوی دیگران ، توسل به وسائل بیان اروپائی است تا پخش پیام ما را در سطح دنیائی تأمین کند. ولی هنگامی که ما تمرین می کردیم تا شعر بگوئیم یا مجسمه بسازیم ژست فرهنگی ما تنها می توانست با ذوق اروپائی جور در آید . از آنجا که بسیاری از ما برای دست یافتن به آموزش در مدارس غربی، به ناچار تاحدی از استفاده از فرهنگ سنتی مان محروم شده ایم. بدین سبب است که امروزه مشهور ترین رمان نویسان ما در پاریس و لندن، تنها در دنیای غرب شهرت دارند. ولی معنایش آن نیست که هنرمند و نویسنده افریقائی در اروپا، آنطور که آرزو دارد از طرف خواننده و بیننده درك می شود. معنایش حتی این هم نیست که این سنت و زبان اروپائی به عاریت گرفته ، می تواند آهنگ حساسیت ، طرز عمل منطق و یا وسعت اعتقاد آنها را بازگو کند. پس باز



به یکی دیگر از حادترین مسائل خود برمی‌خوریم .

تأکید این نکته در اینجا کمال اهمیت را دارد که ما، اعم از مؤمن و بی‌اعتقاد به‌دین، اعم از مسیحی و مسلمان و کمونیست، همه مشترک احساس می‌کنیم که فرهنگ غرب ما را از حق خود محروم نموده‌است. چند سال پیش ژان پل سارتر گفت: زبان فرانسه، فکر شاعر سیاه پوست را می‌دزدد.

واقعیت اینست که شخصیت روشنفکر یا هنرمند سیاه پوست نمی‌تواند از شخصیت خلق خود جدا باشد. این شخصیت خلق را، فرهنگ و تمدن اروپائی در نظر نگرفته و پیش‌بینی نکرده است. پس نمی‌تواند بطور صحیح در قالب فرهنگ و تمدن اروپائی بروز و تظاهر داشته باشد. نه احزاب سیاسی، نه کلیساها، نه معابد هنری و نه مقررات و آداب معاشرت آنها هیچ‌کدام به هیأت اصیل - ولی بهیچ وجه نه غیر انسانی - شخصیت سیاه پوست جوابی شایسته نمی‌دهند، و روشنفکر سیاه پوست حق خود را غصب شده احساس می‌کند (درست مثل لك لك در میهمانی روباه) چون خلق او ناشناخته مانده و تاریخش جعل شده است .

اما اگر انتشار آثار مامشکلانی را ایجاد می‌نماید که در حین حال ناشی از مشخصات ویژه شخصیت ما و نتیجه محیط پرسیوئظنی است که سخنان و آثار ما ایجاد می‌کند، مسأله دیگری نیز وجود دارد که به همین اندازه حائز اهمیت است و آن برای اغلب ما، مسأله رابطه با فرهنگ سنتی مان است (من آن عده از نویسندگانی را که به زبان عربی و یا به زبان بومی مینویسند کنار می‌گذارم و این خود مسأله مهم دیگری است). در این جا دوستان هائیتی ما تجربه‌ای بس امید بخش، با استعمال زبان بومی به عنوان زبان فرهنگی، اندوخته‌اند. در افریقا، تعدد زبانهای

بومی باعث مزاحمت بسیاری شده و حتی یکی از بهانه‌های اساسی رابه دست دشمنان فرهنگ سیاه داده است. در واقع چنین بنظر میرسد که مسأله مدتهای دراز بطور غلط مطرح بوده است. در جریان يك انتخاب طبیعی از خلال رقابت آزادانه ابتکارات محیط‌های فرهنگی مختلف است که زبانهای بیرون خواهند آمد و غنا خواهند یافت که در آینده این رسالت عظیم را به عهده دارند که زبان فرهنگی افریقا شوند. ولی لازمه این امر به هیچ وجه رها کردن زبان اروپائی نیست. پس می بینیم که این مسأله نه روی کاغذ می تواند حل شود و نه تا وقتی که ضعف کنونی خلق‌های اسیر ما ادامه دارد. در کنار این مسأله، مسأله غنا و زنده بودن ادبیات شفاهی معجز آسای ماست. از این مطلب بطور مفصل سخن خواهد رفت. ما فقط آرزو میکنیم که آثار این فرهنگ (که کلاسیک‌های آن برای ما همانقدر عزیزند که ادبای یونانی-لاتینی برای غرب) از طرف متخصصین اروپائی و افریقائی ضبط و تفسیر شود و سپس آنطور که شایسته است در برنامه درسی مدارس رسمی قرار گیرد. انتشار این فرهنگ به بهترین وجه و امکان موفقیت آن در آینده منوط به این امر است. آن میراث معنوی ما که به خاطر موزه‌ها و کنجکاوان اروپائی مدون و مومیائی شده است، به درد نمی خورد. آثار کلاسیک يك ملت نیاز به نوشتن دارند، پس نیاز به این دارند که در هر نسل، در باره‌شان دوباره فکر شود و دوباره تفسیر شوند. در مورد کلاسیک‌های ما هم وضع باید بهمین منوال باشد. به علاوه در کنار مدارس و در خارج از آن، در دهکده‌ها، در علفزارها خلق ما نوآوری‌های بسیاری کرده است. حتی در متن مدرن شهرهای ما- البته به شرطی که مقامات آنرا محدود نکنند و یا به راه هدف‌های سیاسی خود نکشانند- حالت‌ها، شور و شوق‌ها و افکاری که در جوانان امروز وجود دارد، شکفتگی وسیعی را در خلق هنری، شعری، تئاتری و

تاریخی بشارت می‌دهند . و از طب سنتی و دستورات تهیه دارویمان چه بگویم ؟

بدون اینکه بخواهم بر سر مسائل زبانهای بومی و خط و تدریس معطل شوم ، بطور مشروع می‌توانیم مسأله روابط توده‌های بومی و آثارمان را مطرح کنیم اول به این دلیل که توده‌ها نیاز دارند هیجان‌ها واضطراب‌های زندگی داخلی خود را به‌ماوراء‌مرزهای طبیعی جوامعشان گسترش دهند . توده‌ها ، دست کم تا حدی ، حس میکنند که تجربیات فرهنگی آنها به تمام دنیا مربوط است ، هم چنان که حوادث دنیائی اعم از خوب یا بد، به آنها هم مربوط است . اگر مردان سیاسی در کشورهای ما امروز دارای رسالتی اصیل و سنگین می‌باشند ولی در عمل ، برای رجوع به اندیشه سیاسی‌ای که این اصالت را به رسمیت بشناسد ، غالباً دچار اشکال می‌شوند ، بهر حال این امر منتفی است که فقط آنها میتوانند آثاری فرمول بندی یا خلق نمایند که پاسخگوی کامل انتظار خلق‌ها باشد . این نقش نویسندگان و هنرمندان است تا سرزندگی معنوی و هنری هم‌میهنان ما را برای دنیا بازگو کنند و در ضمن ، معنی و طعم آثار خارجی یا حوادث جهانی را به هم‌میهنانمان انتقال دهند .

وقت میگذرد و من نمیتوانم تمام مسائل فرهنگ سیاه را بازگو کنم .

این ملاحظات هرچقدر حاد باشد ، نباید توجه ما را از یکی از مهمترین وظائف کنگره منحرف کند : ما باهم گنجینه فرهنگی‌مان را ارزیابی خواهیم کرد و بحران کنونی آن و نیز انتظاراتی را که میتوان از آن داشت بررسی خواهیم نمود . هم‌چنین امیدوارم این کنگره شایستگی آنرا داشته باشد تا استعدادهای واقعی و گوناگونی را که قدرتهای استعماری و نژادپرست تا کنون در تاریکی سکوت نگاه داشته‌اند ، حال

نشان دهد و در معرض تحسین جهانیان قرار دهد. بسیاری از هنرمندان ، شعرا و رمان نویسان ما به دلائل گوناگون حق دارند مورد استقبال حق شناسانه غربیان قرار گیرند. اما چطور میتوان به دنیای سیاه حق سخن داد وقتی ناچیزترین ترانه‌ها، همین قدر که از طرف سراینده به طور عمیق احساس شده باشد ، چنان قدرت انفجاری از خود ظاهر میکند که قادر است همراه با اساس نظام استعماری، ساختمان خود جهان غرب و تمام دنیا را هم در معرض خطر قرار دهد؟ گرفتار تصورات واهی نشویم. ما در دوره‌ای زندگی میکنیم که هنرمندان در آن شهادت میدهند و همه کم و بیش متعهدند ، باید تکلیف خود را روشن کرد. هراثر بزرگ نویسنده یا هنرمند افریقائی، شهادتی است علیه نژاد پرستی و امپریالیسم غرب . و تا وقتی که کشش‌های بهم‌زننده تعادل دنیا جای خود را به نظامی نداده‌اند که بطور آزاد از طرف همه خلق‌ها از هر نژاد و هر فرهنگ، مستقر شده باشد، همین وضع ادامه خواهد یافت .

خانم‌ها، آقایان . در خاتمه این تذکر سریع مسائل مبتلابه مان ، از طرف خودم و تمام هنرمندان ، متفکران و نویسندگانی که مرا در بر آوردن آرزوئی کمک کرده‌اند که الهام بخش زحمت و پافشاری پانزده ساله‌ام در خدمت به فرهنگ سیاه بوده‌است، اظهار خوشوقتی میکنم.

در برابر انبوه نمایندگان این فرهنگ ، در برابر این همه امید ، میل دارم زیر این سقف احترام انگیز سائن دکارت يك شعر والاف walaf را زمزمه کنم که بیان‌کننده معنای سپاس‌گزاریم میباشد

دو تو ما سام بام	ساماژلم ماگنا
«دیگر خردا نخواهم چراند	شترم بزرگ شده است»

ژاک را به مانانژارا  
**Jacques Rabemananjara**

اروپا و ما

خانم‌ها، آقایان.

از میان شما بسیارند آنها که در طی این ده سال، تاریخ دردناک کشور مرا تعقیب کرده‌اند. اینان قادرند شدت هیجان مرادرك کنند. سخن گفتن در مقابل مجامعی چنین دست چین شده، در صحن یکی از پرافتخارترین معابد فرهنگی بشر!.. هرگز تصورش را هم در میان دیوارهای تنگ سلول تبعیدم نمی‌کردم. آنجا، در میان آبهای تیره کانال موزامبیک، هرگز فکر نمی‌کردم اولین باری که آزادم می‌گذارند تا سکوت ده ساله‌ام را بشکنم، در زیر سقف نورانی سوربن، بعنوان پیش‌گفتار نخستین کنگره جهانی مردان فرهنگ دنیای سیاه پوست خواهد بود.

بسیار سپاسگزار سازمان دهندگان این مجمع می‌باشم که چنین افتخاری به من داده‌اند. ولی مطمئن باشید از خلال شخص ناقابل من، يك خلق است که از پرتو چنین احترامی، تحت تأثیر قرار گرفته است. برای ما ماداگاسکاری‌ها بسیار دلپذیر است که از خلال ظرافت يك ژست، پی به قصد و نیتی ببریم که ما را از خوشوقتی لبریز می‌کند: بیان معنای عمیق این مجمع از همین آغاز کار

در واقع چرا در وسط شهر پاریس، یکی از مشهورترین شهرهای سفیدپوستان و پایتخت تمام عیار روشنفکران اروپائی؟ و چرا این اجتماع



قیافه‌های سیاه و این ملاقات بی‌سابقه موهای مجعد؟ بین این آدمهائی که هر يك در گوشه‌ای از دنیا و بسیار دور از هم، در امریکا، مجمع‌الجزایر آنتیل، افریقا و ماداگاسکار به دنیا آمده‌اند، چه چیز مشترکی موجود است؟ در این ملاقات برخی، فقط مخلوطی از پوستهای تیره رنگ می‌بینند که رنگشان از شیر قهوه‌ای تا کائوئی و از ماهونی (آکاژو) تا آبنوسی نوسان می‌کند. برخی دیگر هم کاملاً آماده‌اند تا در این اجتماع، نوعی تظاهرات با بوی نژادی را فوراً استشمام کنند. مگر حتی پیش از افتتاح کنگره، یعنی وقتی که تدارك آن فقط اعلام شده بود، در بعضی از روزنامه‌ها اشخاص خیرخواهی پیدا نشدند تا مارا علیه نژادپرستی در جهت عکس، هشدار دهند؟

یعنی کافی است آنهائی که غرب سال‌های سال حق تفسیر افکار، عادات و حرکات و حتی نیات باطنی و بخصوص منافعشان را حق بی‌چون و چرای خود می‌دانست، با يك حرارت، يك روحیه و اراده واحد دور هم جمع شوند تا آنها را متهم به بلائی کنند که خودشان بیش از هر کس صلاحیت دارند زیان بخشی و بی‌رحمی‌اش را فاش سازند! زندگی پر است از این ضد و نقیض‌ها. مجرمان، قربانیان را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهند و خیال می‌کنند خیلی زرنگند که دارند نقش مدعی العموم را بازی می‌کنند! آری گفت و گوبه مذاق آنهائی که طی نسلها با تمام قدرت و در هر شرایطی متکلم و حده بوده‌اند، خوش آیند نیست.

آن وقت‌ها، دنیا به دو اردوگاه تقسیم شده بود: اردوگاه بلندگویان و اردوگاه زبانهای دوخته. طی قرن‌ها اروپای تك نواز، دنیا را بالحن آمرانه خود پر کرده بود و بخشی از بشریت مجبور بود «صدای اربابش» را فقط گوش کند.

تا همین چندی پیش، آنچه را که تحت نام خوش آهنگ کنسرت

ملت‌هایی نامیدند، در واقع چیزی جز اجتماع اعضاء يك باشگاه نبود. در آنجا دربارهٔ سرنوشت تمام دنیا بحث می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند. در حالی که خلق‌هایی را که شیوهٔ زندگی و سنت فکریشان از فلسفهٔ ارسطو یا افلاطون و از منطق دکارت و اسپینوزا و دیالکتیک کانت و هگل و دیگران چیزی به عاریت نگرفته بود، به این مجمع راه نمیدادند. مورد ژاپن و تا حدی هم مورد چین آن روز، فقط استثناهایی به شمار می‌رفتند که مؤید قاعدهٔ کلی بودند. امپراتوری حبشه خیلی زود و با تحمل خسارت، فهمید که داخل شدن در این مجمع مقدسان برای يك ملت تیره پوست چقدر گران تمام می‌شود.

اولین شرط پذیرش، تعلق معنوی به یکی از دو جد بزرگ تفکر غرب بود و انسان دوستی و فرهنگ فقط در این سوی حوزهٔ مدیترانه ارزشی داشت: روح یونانی - لاتینی از یکطرف و روحیهٔ ماجراجو و مقاطعه‌کار مسلک آنگلو ساکسن از طرف دیگر، تنها معیارهایی بودند که نشانهٔ غیر قابل تردید تمدن - نه يك تمدن، بلکه تمدن مطلق و عام - و نسخهٔ منحصر به فرد ایده آل بشری محسوب می‌شدند. بدین ترتیب برتری ارزشهای اروپائی، امری کاملاً روشن بود.

یکی از قابل توجه‌ترین نتایج جنگ دوم جهانی متزلزل کردن عقاید در مورد این اصل مسلم و مجبور کردن اروپا به تفکر دربارهٔ این اعتقادش بود. آیا غرب دامنۀ وسیع‌امیدی را که پیروزی مشترک بر فاشیسم، در اردوگاه زبان بستگان بوجود آورد، روزی خواهد فهمید؟ حتی به قیمت جریحه‌دار کردن غرور اروپائیان باید این امر را به روشنی گفت که مقایسه بین وضع ملتهای اروپائی که دستهای هیتلری جلوی دهانشان را گرفته بود و وضع خلق‌هایی که در اثر تسلط طلبی يك امپریالیسم کهن به سکوت محکوم شده‌اند، تشابهی در ذهن ما بوجود می‌آورد. شعله



تصور مردم آن سوی دریاها خیلی زود زبانه کشید : حال که ماشجاعانه در همان نبردی که جنگجویان غرب هم در آن بودند شرکت کردیم، چرا از حاصل آن چیزی عایدمان نشود؟ همه میدانند که متأسفانه جوابشان چطور داده شد.<sup>۱</sup> و دیوار عظیم اعتماد شکاف برداشت.

با وجود این، ورود کشورهایی چون هند، پاکستان، سیلان، بیرمانی، اندونزی، فیلیپین، لبنان، سوریه، لیبی و بعد ویتنام، سودان، مراکش و تونس به صحنه بین‌المللی، صف‌آنهایی را که محکوم بودند فقط شنونده باشند خالی‌تر کرد. غرش طبل باندونگ، ختم هیجان‌انگیز این متکلم و حده‌بودن غرب بود که طی قرن‌ها ادامه داشت. دیگر نمی‌توان سرنوشت دنیا را مثل زمان پیش از این کنفرانس تاریخی، بازیچه قرارداد. و ما چه هیجان و چه خوشبختی آمیخته با غروری در اعماق خود حس می‌کردیم وقتی در جلسات بین‌المللی صدای نهروها و سوکارنوها با آن قدرت و شخصیت بلند می‌شد! این پیام در گلو خفه‌شده و اظهار عقیده‌صدها میلیون انسانی بود که تا آنوقت بابت توجهی و یا تحقیر مواجه گردیده بود! آیا در این سوی دنیا خوب فهمیده‌اند که بدین ترتیب چه تغییرات دامنه‌داری در اداره امور بشریت بوجود آمده است؟ همین ده سال پیش بود که جنتلمن‌های شریف ساحل رودخانه تایمز شرط بندی می‌کردند که هند یا پاکستان لیاقت ندارند که از عهده مسئولیت سنگین استقلالشان برآیند.

امروز با خوشوقتی تمام ناظر آنیم که غرب، خاورمیانه و خاور دور دور یک‌دیگر می‌نشینند و باهم و با احترام متقابل به آراء یکدیگر راجع به حال و آینده انسانها تصمیم می‌گیرند. اختلاف لحن، الزاماً علامت

---

۱ - اشاره به قیام خلق ماداگاسکار و سرکوب وحشیانه آن از طرف

حکومت فرانسه در سالهای بعد از جنگ دوم جهانی است (مترجم)

اختلاف عقیده نیست . برعکس علامت غنا و جوان شدن جهان بینی و درك ما از زندگی است. در این کنسرت فقط يك نت کم است: نت افریقائی. چه وقت قاره سیاه هم در اطراف مسائل عمده دوران ما، واریاسیونها و ملودی‌های ویژه خود را سرخواهد داد؟ آن روز حلقه بسته، و ارکستر کامل خواهد شد. آن روز، روز پیدایش واقعی يك هم‌آهنگی در مقیاس جهانی و يك هم‌آهنگی فلکی حقیقی است که در آن تمام امواج احساس بشری با تغییرات ویژه خود به ارتعاش درخواهند آمد .

آیا این فقط يك خیال است؟ نیاز به تأیید ندارد که این خیال چقدر فکر ما را روشن می‌کند و انسانهایی را که در این جاگرد آمده‌اند به جنبش می‌آورد . و این خود، توجیه‌کننده این کنگره است.

کسی ناراحت نشود . این کنگره يك ملاقات بین مردان سیاسی نیست . گزارشهای متعدد راجع به مطالبی گوناگون عرضه خواهد شد . ولی هیچ يك ، مسأله را از جنبه سیاسی خالص مطرح نخواهد کرد. زیرا کمیته‌های سازمان دهنده کنگره چنین خواسته‌اند .

ولی از هم‌اکنون يك مسأله مطرح است و چه بخواهیم چه نخواهیم، جواب آن را جز در مجموعه‌ای از فرض‌های سیاسی نخواهیم یافت . سؤال این است: این غیبت افریقا چرا؟ در مقابل این امر - غیبت افریقا - دلیل این بی تفاوتی و این آرامش سنگ‌واری که در غرب چنین وجدانها را در بر گرفته است چیست؟ و چرا حتی از خودشان سؤال هم نمی‌کنند که آیا این پدیده‌ای غیر عادی نیست که بخشی از بشریت بطور دائم در حاشیه و در خارج جریان بین‌المللی قرار داده شده باشد؟

به بیان روشن ، آیا افریقائیان و اعضاء خانواده افریقائی اینقدر ناقابل‌اند که هیچ کس متوجه و به طریق اولی نگران عدم شرکت فعال آنان در سازندگی دنیا نیست؟

البته متوجه هستم : ایراد خواهند گرفت که نمایندگان امریکای شمالی یعنی اتباع يك ملت قدرتمند هم در میان شرکت کنندگان در کنگره هستند . اما یادآوری يك سلسله اقدامات ناشی از تبعیضات نژادی که آنان را محکوم می کند که فقط نقش محقری در میهن خود داشته باشند، و درام دردناک زندگی آنها در میان خصومت افتضاح آمیز هم وطنان سفید پوستشان در تکزاس، تنسی ، ساحل میسیسیپی یا آلاباما کافی است تا این ایراد را از ارزش بیندارد. هم چنین است در مورد دوستانمان از هائیتی که کوچکی کشورشان به اجبار ، نفوذی را که آنها می توانند در صحنه بین المللی داشته باشند، بسیار محدود می کند . شاید این ایراد را هم بگیرند که ساحل طلا و نیجریه قرار است به زودی مستقل شوند ولی این هنوز وعده ای بیش نیست و ما از صمیم قلب آرزو می کنیم که تحقق یابد و بالاخره امیدواریم به دنبال این دو کشور مورد تجربه، سرزمین های دیگری هم که همان خواست ها و همان هدف ها را دارند، هر چه زودتر به دریافت استقلال نائل آیند و وارد اردوی سازندگان تاریخ شوند .

چون تمام مسأله همین جاست . يك خلق وقتی لایق افتخار خلق بودن است ، يك انسان وقتی به حیثیت کامل انسانی میرسد که جهت و وزن شرکت ویژه خود را در تکامل نوع ، به روشنی دریابد .

پی بردن به حقارت خود- ولو اینکه موقتی باشد - و احساس بیهوده بودن در حرکت بشریت به پیش ، جبراً آنان را در ناراحتی و از هم گسیختگی تحمل ناپذیری قرار خواهد داد و علت وجودی در این حال ، ارزش و اصالت خود را از دست میدهد. همان اصالتی که ما را فوق ماده و جهان حیوانات قرار داده است . چون اصالت در اینجا معنایش شرکت منطقی - ولو بسیار ناچیز - در فعالیت های دنیائی است، معنایش اشتراك آگاهانه در انرژی خلاق فلکی است . اضطراب فلج کننده و دردناک ،

زائیده ترس است: ترس از پژمردگی، ترس از شاخه خشک بودن یا شدن ،  
ترس از ناتوانی در شکفته شدن ...

در پرتو این اضطراب، در نور این ناراحتی درونی است که می باید  
نخستین وجه مشترك بين ماداگاسکاري، سوداني، داهومه‌اي، گينه‌اي  
و ... تمام شرکت کنندگان در این کنگره را جستجو کرد. این انسانها  
چه اهل تبسبو کا یا زامبزی یا کنگو یا نیجریه باشند و چه جزیره نشین دریای  
کارائیب و چه اهل کناره اقیانوس اطلس، همگی به یکسان بودن موقعیت  
خود در مرحله کنونی تاریخ پی برده‌اند. سرنوشت یکسان آنها در مقابل  
غرب، خصیلتی هیجان انگیز و اصالتی کاملانوبه احساس برادری این اعضا  
پراکنده خانواده بزرگ سیاه پوست می دهد. آنها آخرین گروه از خلقهائی  
به شمار می روند که شرکتشان در ساختن دنیا، جز به شکل ارزش اقتصادی،  
جز به صورت ابزار قدرتی در خدمت خارجی بودن و جز به شکل عامل  
مبادله یا تولید در دست بیگانگان بودن، پذیرفته نمی شود.

پیدایش آگاهی در آنها، از يك فرض ساده سرچشمه می گیرد:  
آنها به خود می گویند آیا ما جز مواد خام، سخاوت بازوان و عرق و  
خون خود چیزی دیگر نداریم که بدهیم؟

چندتائی از مردم شناسان خیلی کوشیده‌اند تا این تناقض را حل  
کنند. ولی شماره کردن گنجینه‌های ما برای افکاری که سالهای متمادی  
به ضرر ما ساخته شده‌اند، چه چیز جالبی جز محصولات خاک و منابع  
زیرزمینیمان می تواند داشته باشد؟ افکاری که ما را از روی تصویرهای  
اپینال<sup>۱</sup> - که همانقدر ساده لوحانه‌اند که خائنانه - قضاوت می کنند. تصویر

---

۱ - EPINAL یکی از شهرهای فرانسه است که تصویرسازی از صنایع مهم

آن است «تصویر اپینال» کنایه از تصویری با سمه‌ای ولایت‌نیر است که به واقعیت  
زیاد ارتباط ندارد. مثل: «ایران کشور گل و بلبل است» (مترجم)

بامبولو ، تصویر بچه‌های ریشو، تیر اندازان فینه به‌سر، بادندانهای سپیدو  
 احمقانه که سخت مورد علاقه شرکت بانانیا<sup>۱</sup> است ؛ از چنین موجوداتی  
 چه انتظاری میتوان داشت ؟ جز آنچه از بچه انتظار دارند؟  
 و بدین ترتیب است که با سخاوت تمام ، خصائلی برای ما قائل  
 می‌شوند که خاص نابالغان است: قدرت هیجان ، نیروی سرزندگی، تمایل  
 به ریتم ، شور رقص ، ذوق بازی. خلاصه استعداد برای هر نوع فعالیتی  
 که در آن هوش و قدرت قضاوت، کمتر از غنای تصور، حساسیت و کشش  
 عضلانی درخشندگی دارد. زبان تغزلی شعر سیاه‌پوستان، سالن‌ها و محافل  
 ادبی دنیای کهنه و نورآتسخیر کرده است. جاذبه هنر سیاهان، صورت‌تکها،  
 مجسمه‌ها و عروسک‌های آنان هنوز بر استتیک استادان بزرگ نقاشی مدرن  
 تأثیری سحرآمیز دارد. دخول فاتحانه جاز در عرصه موسیقی امروزی و  
 پذیرش آن از جانب تقریباً تمام طبقات اجتماعی ، یکی از عجیب‌ترین  
 پدیده‌های نیمه دوم قرن حاضر به نظر میرسد. خیلی جالب خواهد بود اگر  
 برای مقایسه، از دلدادگان سنفونی‌های موتسارت و بتهوون و طرفداران  
 صدای شیپور لئوئی آرامسترانگک آمار بگیرند! موزیک هال‌های اروپا و  
 امریکا تا مدت‌ها خاطره عزیز و پرستیدنی و نوس سیاه‌پوست، ژوزفین مارا به  
 عنوان یکی از ناب‌ترین چهره‌های روی صحنه معاصر گرامی خواهند داشت.  
 وبعد، اینهم باله سیاه‌پوستان، باکاترین دو نام و کیتافودبار. شناسائی این  
 دو ستاره بزرگ از کشف باله روس قدیم ، نه کمتر طرفدار پیدا کرد و نه  
 کمتر شور و هیجان برانگیخت.

پس نتیجه حاصل است . اگر قضیه این است که ما را به عناوین

---

۱- BANANIA تهیه کننده کاکائوئی است به همین نام از راه غارت محصولات  
 منطقه حاره‌ای افریقا روی قوطی‌های بانانیا عکس سیاه فینه به سری است که  
 نیشش گوش تا گوش باز است و « دندانهای سپید احمقانه» اش پیدا ( مترجم )



هنرمند، شاعر، رقاص، ورزشکار و مشتزن مفتخر کنند، هیچ حرفی ندارند.  
یکی از بهترین سرودهای خودمان، حماسه‌هیا سی امگر ما را در مقابل  
غرب چنین توصیف نمی کند :

آنانکه نه باروت را اختراع کرده‌اند، نه قطب نما را،  
آنانکه هرگز نه نیروی بخار را توانسته‌اند مهار کنند، نه نیروی برق را،  
آنانکه نه ژرفای دریاها را کاویدند، نه بلندی آسمان‌ها را،  
هم آنان که زمین بی وجودشان زمین نتوانست بود،  
به خوشنمائی کوژی برپهنه خاکی بایر؛  
باز هم زمین

انباریست زمینی که آنچه زمینی تراست در آن می‌رسد.  
سیاهی من سنگ نیست، ناشنوائی آن که به غوغای روز روی می‌آورد،  
در گوشت سرخ زمین غوطه وراست  
در گوشت بریان آفتاب غوطه‌ور است  
واز درماندگی کدر شکیبائی راستین خود بیرون می‌آید  
«ایا»<sup>۲</sup> بر آنانکه هرگز چیزی را اختراع نکرده‌اند  
بر آنانکه هرگز چیزی را نکاویده‌اند  
بر آنانکه هرگز چیزی را مهار نکرده‌اند  
ولی با درك جوهر هر چیز، خود را رها می‌کنند  
ناآگاهان به ظاهر، اما از هر جنبشی متأثر  
در سر نه هوای رام کردن، اما بازیگر بازی های جهان  
جرقه آتش مقدس دنیا

---

۱- Aede la negritude اثر امه سدر

۲- Eia یعنی زنده باد، هورا، افتخار

گوشت گوشت زمین ، لرزان با حرکات زمین  
خون ! خون ! تمامی خون به جوش آمده ما با قلب مردانه خورشید  
آنانکه ملاحظت زنانه اندام سیال ماه را درك می کنند  
آشتی مهیج گل و ستاره  
آنانکه زندگیشان در جوانه زدن علف روان است  
«ایا» آخرین حلقه تکامل جهان ، نهایت یگانگی .

مطمئنم اروپا تأسف خواهد خورد که چرا برای کف زدن ، ده  
انگشت بیشتر ندارد. قدرت جادویی کلمات و جمع تشعشات شاعرانه‌ای  
که از سطح و پیچ و خم هر بیت برمی خیزد ، برای توضیح قبول آن از  
جانب اروپا و هیجان اروپا برای آن کافی نمی باشد . اروپا به ویژه افکار  
نورانی شعر را قدر خواهد شناخت. بندهای قیاس ناپذیر این شعر، چقدر  
خوب ، روش سیاه پوست را در برابر طبیعت می رساند و چه خوب تنها  
جائی را که در سلسله مراتب انسانی باید در نظرش باشد ، معین میکند .  
و این امر کاملاً منطبق بر افکار درونی بسیاری از ماست .

آیا این افترا است ؟ میخوایم بینم اروپا همین طور از همین  
سه زر استقبال میکند، وقتی سه زر او را به بررسی عمیق تر امور دعوت  
مینماید و در گوشش به نرمی زمزمه میکند

«این ماداگاسکار یهائی را که امروز شکنجه می کنند، در صد سال  
پیش همه شان شاعر و هنرمند و مدیر بوده اند . هیس ! دهانتان را ببندید !  
و سکوتی سنگین چون گاو صندوق برقرار می شود . خوشبختانه سیاهان  
که هستند . آه سیاه پوستان ! از سیاهان حرف بزنیم . . . از چی ؟ از  
امپراتوریهای سودان ؟ از مفرغهای بنن ؟ از مجسمه سازی شو فگو ؟ . . .  
از موسیقی افریقائی ؟ چرا که نه ؟ . . . و از آنچه نخستین محققان گفته اند

و دیده‌اند . نه آنهایی که از توبره شرکت‌ها می‌خورند؛ از البه‌ها Elbé ، از مارش‌ها Marchais ، از پیگافتاها Piafetta . و بالاخره از فرو بنیوس . بله ؟ میدانید فرو بنیوس کیست ؟ با هم بخوانیم :... تا مغز استخوان متمدن . فکر سیاه پوست وحشی يك اختراع اروپائی است . خرده بورژوا دیگر حاضر نیست بشنود و با حرکت گوش ، فکر را میراند . فکر ! مگس مزاحم !». جریان این است خانم‌ها و آقایان . درام ماهم این است . تا مغز استخوان متمدن . فکر وحشی بودن سیاه پوست يك اختراع اروپائی است . این اختراع کی دیگر شما را عذاب نخواهد داد ؟ و چه وقت دیگر روابط سیاه و سفید را مسموم نخواهد کرد ؟ کی اروپا جرأت خواهد کرد بدون هیچ سابقه ذهنی و هیچ اکراه ، آن را دور بیندازد ؟

البته این امر بدون ناراحتی انجام نخواهد گرفت . این را میدانیم . کیسه‌های بزرگی که از راه این دو پهلویی و دروغ گوئی پر می‌شوند ، حواسشان جمع است . اینها همان مخترعان‌اند !

چطور می‌توان سوء ظن عدّه بسیاری را که طبق آئین حقوق بشر و عشق به آزادی و خواست مداوم عدالت ، صدایشان بلند می‌شود ، خواب کرد . چه اصلی را میتوان علم کرد تا لزوم خشونت‌ها و خود - سری‌ها را توضیح داد و قبولاند و مستقر شدن به زور اسلحه در کشور مردمان دیگری را توجیه نمود ؟

سیاه پوست وحشی نشدمگر روزی که سفید پوست فهمید این امر به صلاح اوست . رشد سرمایه‌داری در قرن نوزده و توسعه آن به ماوراء دریاها حتّیاج به يك بهانه داشت و این افسانه محض رعایت ظرافت اخلاقی ساخته شد و قصه رسالت متمدن‌کننده هنوز که هنوز است بروجدانهای شریف



سایه افکنده است . چون توحش سیاه پوست برای بعضی میداس<sup>۱</sup> های عصر جدید ، يك پاكټول<sup>۱</sup> بی نظیر است

پیش از این ، نه کر تز ، نه پیزار ، نه مار کو پولو ، هیچ يك نیازی نمی دیدند تا برای توجیه اقدام خود و چپاول ها و قتل عام هایشان به رجحان يك نظام برتر متوسل شوند . به عکس ، مفسران عهد قدیم از هیچ فرصتی برای ابراز تحسین و تعجب در مقابل تمدنی که در اغلب امپراتوریهای سیاه به درجه ای عالی رسیده بود ، فروگذار نمی کردند : ظرافت در بارهای ماداگاسکار و تجمل و شکوه در بارهای ماندنگ<sup>۱</sup> ، مسافران غربی را که غالباً بعنوان فرستاده و سفیر به آنجا می رفتند تا حد تحسین بر می انگیخت . نومبوکتو Tombouctou ، آبومه Abomey ، کوماسی Koumassi ، مانگابه Mangabé ، آمبوهمانگا Ambouhimanga ، ماهابو Mahabo نامهای مقدس امکنه مقدسی هستند که عطرشان هنوز در فضا پراکنده است : روح زمانهای حاکم در جنگ علیه احتضار !

اینطور است که آثار شوم استعمار را قضاوت میکنند . استعمار می آید ، نظم میدهد ، برچسب می زند . وحشی ، همه چیز در کشور سیاه پوستان وحشی است . تحقیر افراد ، تجاوز به قراردادها ، بی ملاحظگی در انتخاب وسائل و بکار بردن روشها ، عادات زشت دستگاه . اما وحشتناک بودن آن اول در این است که با تردستی شیطانی ، فرهنگ و تمدن بومی را خائنانه می کشد ، چه از رشد طبیعی آن میترسد . زیرا

---

۱ - Midas در اساطیر باستان ، پادشاهی بود که به هر چه دست می زد آن را به طلا مبدل می کرد و بدین ترتیب حتی غذایش را هم نمی توانست بخورد . بالاخره راه نجات چنین در برابرش گذاشته شد که درنهر Pactole آب تنی کند میداس پس از این آب تنی به حال طبیعی بازگشت اشاره به این افسانه در اینجا کنایه از راحت وجدان به «آب تنی» در عملیات و مزخرفات اختراعی است . (مترجم)

رشد طبیعی تمدن و فرهنگ بومی ، پایه استدلال او را ویران میکند و نظریه سخاوتمندی استعمار را از هر نوع محتوی خالی میسازد . و بعد وحشتناکی اش در این است که این قتل را که خود محیلانه نقشه ریزی کرده است، البته نه به عنوان نتیجه اعمال یا ثمره دخالت خودش، بل که بمنزله نوعی مرض بومی معرفی میکند که خلق بدبختی را گرفتار کرده است و او - استعمار - مجبور است مراقبت و پرستاری خود را به آن خلق ارزانی دارد (بخوانید : تحمیل کند) و اسرار درمان خود را به آن خلق بیاموزد .

و منتهای تردستی اینجاست که موفق گشته است این مهملات را به میلیونها اروپائی ، یعنی به منطقی ترین نژاد روی زمین بخوراند و بقبولاند . اما امر غیر قابل تصور این یکی است : ما خودمان هم تحت تأثیر این خرافات قرار گرفتیم ! «مخترعان» خوب میدانند چه وقت باید غرش مارس<sup>۱</sup> را از گلو بر آورند و کی باید لحن موزون و فریبنده ای به خود بگیرند. این جادو آنقدر موفق شد که آنها توانستند این چشم بندی خارق العاده را انجام دهند که تحقیر خودمان را به خودمان تزریق کنند و ارزشهایی را که حیثیت زندگی پدران ما را تضمین میکرد و منبع اصالتشان را غنی میساخت ، در نظر ما بی اعتبار نمایند .

فرزانگان و پیران قوم ، شاهدان دورانی که هنوز داروهای سمی وجود نداشت ، شیپور هشدار را به صدا در آوردند . اما نسل ما ، نسل بعد از تصرف استعماری ، نسلی که آن زمانها را در خاطر نداشت ، حریص و تشنه تجدد ، باده مدرنیسم را لاجرعه و پیایی سرمیکشید . در سرخوشی افکار ، در آتش سرمستی ، بسیار بودند کسانی که درباره انجیل «مخترعان» یعنی برتری نژاد آنها ، حتی کوچکترین گمانی به خود راه

نمی‌دادند . اما بیداری از کجا حاصل شد ؟ از يك ضربه ناگهانی . وقتی رسید که دو دوزه بازی کردن غرب کاملاً آشکار شد و داروی خواب آور دیگر تأثیر خود را از دست داد : عدم هم‌آهنگی بین اصول و روش‌ها ، بین آئین و اقدام ، بین حرف و عمل . ما نگران شدیم . مشکوک شدیم . ولی بزرگ‌ترین کشف این بود که فهمیدیم اروپا امتیازات ژانوسی را به ارث برده است . یعنی دو چهره دارد . یک طرف ، صورتی سنگی ، صورتی مرده ، صورتی بی‌رحم و درهم شده از وقاحت و حقه بازی و منتهای خودخواهی ، صورتی خاص «مخترعان» توحش سیاه پوست و یا خبرگان تهیه گوشت انسان برای کوره‌های آدم‌پزی .

از سوی دیگر چهره گل سوسن ، هم چنانکه یکی از امپراطوری-هایش آن را سمبل علائم رسمی خود قرارداد داده بود ،<sup>۱</sup> چهره‌ای صاف و بی‌غش ، چهره‌ای چون آب چشمه زلال ، چهره‌ای چون سحرگهان لطیف ، اثر معجز آسای صورت و نوس ، و آنقدر زیبا که گوئی تمام کمال انسانی را در خود جمع کرده است . همان چهره که برای نخستین بار همه ما را به اصول پرفروغ حقوق بشر آشنا ساخت .

حال به طرف فرزندان اروپا رو میکنیم . اسم میبرم . به سوی دوستان آلبر بگن Albert Béguin رو میکنم : از مقدمه استادانه‌ای که او بر کتاب آقای پانیکار panikkar تحت عنوان «آسیا و تسلط غرب» نوشته است ، من این جملات دردناک را که هیچ يك از ما نمیتوانیم نسبت به آن حساس نباشیم ، به عاریت می‌گیرم : «... راحت تر است که انسان خود را در معرض قضاوت ببیند تا این بزرگترین همه دردها را تحمل کند که بداند دوستش ندارند .»

مسأله این نیست . آقای بگن هرگز زحمت این پرسش را بخود

---

۱ - گل سوسن علامت سلطنتی فرانسه در دوران قدیم بود (مترجم)

نداده است که کدام اروپا مورد بیزاری است؟ و کدام اروپا هدف تنفر است؟

در حقیقت، اروپائی وجود دارد که مادوستش نداریم و نمیتوانیم داشته باشیم. چون بسیار دروغ، بسیار بیداد، بسیار خون، بسیار کثافت بین او و ما است. اگر این تناقض توانسته است در روشن ترین افکار و در خالص ترین و غنی ترین روانها رسوخ کند و مستقر شود، تقصیر ما چیست؟ بهتر است از ژانوس اروپا بپرسید. شاید «مخترعان» حاضر شوند جواب بدهند.

اما ببینید. آن اروپای دیگر علاقه اش در قلب ما هنوز خاموش نشده است. انتخاب سوربن برای برگزاری این کنگره اتفاقی نیست. این فقط یک سمبل نیست. یک اظهار اعتقاد هم هست. برای بسیاری از ما، درمان مسمومیت از روی نیمکت های دانشکده شروع شد.

در حدود دوازده سال پیش، روی پله های این آمفی تئاتر و در راهروهای این دانشگاه، ما، علیون دیوپ ها، سدار سنقور ها، لئوئی بهانزن ها، عبداللهی ها، دیاتا ها و دیگران، تنی چند از دانشجویان سیاه پوست بودیم که راجع به وزن واقعیمان در ترازوی تاریخ و موقعیت خود به عنوان سیاه پوست در دنیا، و اراده مان برای شرکت در ساختن انسانی نوین، گشاده، و محصول پیوند فرهنگ های ویژه ما و فرهنگ های غربی صحبت می کردیم.

اما کافی نبود که ما از خودمان دفع جن کنیم. اگر خودمان را نشان می دادیم، اگر بر انسانیت نوینمان پابرجا می ماندیم، این امر می توانست به افکار با حسن نیت اروپا کمک کند تا خود را از شر افسانه های ساختگی خلاص نمایند؛ همان افسانه هایی که حفظشان می کردند و نشرشان می دادند تا ما را انسانهایی بنجل و یا کاریکاتوری از انسان جلوه دهند.

حتی شریعات يك مذهب عشق و ترحم هم ، اگر نمی تواند بگوید ملائک  
زنند یا مرد ، در عوض خوب می تواند به کودکان جهان بیاموزد که دیوها  
هم رنگ سیاه پوستانند . آن کس که اینک افتخار سخن گفتن با شما را  
دارد ، خود يك کاتولیک است و به ایمانش افتخار می کند . درست بهمین  
دلیل !

چه مزخرفات زیادی که باید از بینشان برد . چه سوابق ذهنی  
بسیاری که باید با آنها مبارزه کرد . چه اشتباهات گرانی که باید جبرانشان  
نمود . «حضور افریقائی» ثمره این درگیری است . «حضور افریقائی»  
که این کنگره را تدارك دیده ، می خواهد که معنای این کنگره ، عید  
ظهور فکری جهان سیاه پوست باشد .

مباحثات این کنگره هدفی دیگر ندارد : جمع آوری مصالح برای  
گفت و گو ، اول بین خودمان تا همدیگر را بهتر بشناسیم و از خلال  
گوناگونی طرز تفکر و رسوم و سرزمینهای مسقط الرأسمان ، آن جوهر  
بشری و گرمای انسانی وصف ناپذیری را که ما را بهم پیوند می دهد درك  
کنیم . بعد گفت و گو بین اروپا و ما . اروپائی که دوستش داریم . اروپای  
فرهنگ . هدف ما این است .

برای ماداگاسکاری ای چون من جای بسیار خوشوقتی است  
که در چنین اقدامی شرکت داشته باشم . زیرا که محرك آن همان ایده آلی  
است که به دیالک تیک سنن ملی ما الهام می بخشد . اخلاقی که رنگ  
خود را به تمدن ماداگاسکاری و لحن خود را به فلسفه اجتماعی خلق ما  
داده است ، به طور عمده بر پایه تعمیق خستگی ناپذیر و عمل به فیهاوانانا  
Fihavnana استوار است . لغتی که قابل ترجمه نیست ولی معنای کلیش  
این است که هر موجود بشری الزام اخلاقی قطعی دارد که ممنوع خود  
را از هر اصل و نسب که باشد ، چون خویش و برادر بشمارد . یعنی شرکت

در مبادلهٔ هدایا و افکار وهم پایه بودن در گفت و گو .  
نتیجه‌گیری مر از زبان یکی از فرزندان اروپابشنوید . اوجوانی  
است که جزوهٔ پر ارزشش به نام «کشورهائی که دیگر مستعمره خوانده  
نخواهند شد» را اینطور پایان داده است  
«دیروز سفیدپوست باتفنگها و تاجرانس خیال می کرد خلقها را  
مجتمع کرده است . در حقیقت او بر آنها تسلط داشت و چون ارباب  
بود ، در وسط بساط مستعمراتی‌اش بین قاره‌هائی که می‌باید منعکس  
کنندهٔ صدایش باشند ، تنها مانده بود . امروز از هر سو صدائی بلند  
می‌شود . گفتگوی خلقها شروع شده است .»  
خانم‌ها ، آقایان ، گفتگو کنیم .



فرانتز فانون  
Frantz Fanon

نژادپرستی و فرهنگ

بجاست که اظهار نظرهایی که راجع به ارزش و اعتبار برخی از فرهنگها بطوریکه جنبه و بخشنامه وار به عمل آمده است ، مورد تعمق قرار گیرد . یکی از تضادهایی که فوراً به چشم می خورد ایجاد عکس العمل تعاریفی است که اساس آن عبارتست از شخص خود یا جامعه خود را مرکز ثقل عالم وجود دانستن !

اول می گویند که گروههای انسانی ای وجود دارند که بی فرهنگند. بعد ادعا می کنند که فرهنگها سلسله مراتبی دارند . و دست آخر مسأله نسبت فرهنگی را پیش می کشند . درست همین تاریخ تکه پاره شده و خونین ، از نفی کلی فرهنگ تا به رسمیت شناختن ویژگی و خصوصیت فرهنگهاست که ما می باید در سطح مردم شناسی فرهنگی طراحی کنیم . می توان گفت که در چار چوب جغرافیائی خاصی ، نهادهای اجتماعی متعددی موجود بوده اند که مردم معینی آنها را به گوشت و پوست خود احساس می کردند . در يك لحظة معین ، این نهادها مورد حمله مستقیم و ناگهانی انشعابات گوناگون فرهنگی قرار گرفتند . گروه اجتماعی ای که به این ترتیب ظهور کرد ، بواسطه رشد تکنیکی زیادش امکان یافت تا تسلط خود را به صورت متشکل برقرار کند . کوشش در

اجرای امر فرهنگ زدائی ، جنبه منفی کوشش عظیم تری است که در راه بردگی اقتصادی و حتی بیولوژیکی به کار می رود. بنابراین، عقیده سلسله مراتبی بودن فرهنگها فقط جنبه ای است از سلسله مراتبی کردن سیستماتیک همه چیز که به نحوی پی گیر دنبال می شود .

تئوری نوینی که ادعا می کند در افراد ملتهای مستعمراتی ، قشر خاکستری مغز در فعالیت سیستم عصبی - روانی شرکت ندارد ، جنبه آناتومی - فیزیولوژیکی این قضیه است .

پیدایش نژاد پرستی اهمیت اساسی و تعیین کننده ای ندارد . نژاد پرستی يك مجموعه نیست . نژاد پرستی آشکارترین ، روزمره ترین و خلاصه در برخی موارد خشن ترین عناصر يك مجموعه ساختمانی معین است .

مطالعه ارتباط نژادپرستی و فرهنگ ، عبارتست از طرح مسأله عمل متقابل آنها. اگر فرهنگ عبارتست از مجموعه ای از حرکات و روشهای فکری که از برخورد بشر با طبیعت و با هم نوعش به وجود می آید ؛ باید گفت که نژادپرستی خیلی صاف و ساده یکی از عناصر فرهنگی است. بنابراین این فرهنگهایی با نژادپرستی وجود دارند و فرهنگهایی فاقد نژادپرستی .

معدلك این عنصر فرهنگی معین در داخل خودش فرو نرفته است. نژادپرستی نتوانست متصلب و خشك شود و لازم بود که به نحوی از انحاء خود را نو کند ، متحمل تغییرات جزئی گردد و چهره اش را بزك کند . لازم بود که به دنبال سرنوشت مجموعه فرهنگی به وجود آورنده اش برود .

نژاد پرستی مبتدل و ابتدائی و ساده بین ، چون دیگر از حرف کاری ساخته نبود، مدعی شد که اساس و پایه اش عنصر بیولوژیکی است:

ذکر تمام کوشش‌هایی که در آن زمان، در این راه صرف میشد، خسته کننده است: شکل قیاسی جمجمه، تعداد و طرز قرار گرفتن شیارهای مغزی، مشخصات لایه‌های سلولی در رویه مغز، ابعاد مهره‌های ستون فقرات، مناظر میکروسکوپی پوست و غیره... بدین ترتیب «بدویت فکری و احساسی» چون امری طبیعی و بمنزله يك واقعیت به نظر می‌رسید.

بعدها این نوع ادعاهای زیادی و خشن، جای خود را به استدلالی ظریفتر داد. معدلك اینجا و آنجا، هنوز بقایائی از آن بچشم می‌خورد. هنوز در نوشته‌های برخی از نویسندگان معاصر، از «عدم تعادل روحی نزد سیاه‌پوست»، «غیر فعال بودن ماده خاکستری مغز عرب» و «احساس گناهکاری تقریباً ارثی نزد یهودیان» صحبت می‌شود. مثلاً کار و ترس Carothers در بررسی‌اش، که تحت هدایت سازمان جهانی بهداشت، به عمل آمده است، از لوبوتومی<sup>۱</sup> فیزیولوژیکی نزد سیاه‌پوستان افریقائی حرف می‌زند.

با وجود این، بقایای این طرز فکر، اکنون در حال از بین رفته است. این نژادپرستی که خود را عقلانی، انفرادی، جبری، موروثی و ناشی از شرایط زیستی میدانند، به نژادپرستی فرهنگی تغییر شکل می‌دهد. موضوع نژادپرستی، دیگر انسان خاصی نیست، بل که نوعی زندگی است. در حد اعلا، از رسالت و استیل فرهنگی صحبت میشود. «ارزشهای غربی» بطور عجیبی به پیام مشهور جنگ «صلیب علیه هلال» بر می‌گردند. البته تناسب و معادله شکل ظاهری کاملاً از بین نرفته است، لیکن حوادث سی سال اخیر، خشکترین اعتقادات را متزلزل کرده، صحنه بازی را زیر و رو نموده و بسیاری از مناسبات را تغییر داده است.

---

۱ - لوبوتومی يك عمل جراحی اعصاب است که در آن را بطنه عصبی قسمتی از قشر مغز را با مراکز عصبی پائین تر قطع می‌کنند. لوبوتومی فیزیولوژیکی یعنی این قطع ارتباط، خود بخود و در حالت طبیعی وجود دارد. (مترجم)

خاطره نازیسم، بدبختی مشترک انسانهای گوناگون، بردگی مشترک بسیاری از گروههای اجتماعی، پیدایش «مستعمرات اروپائی» یعنی استعمار رژیم استعماری در وسط خاک اروپا، آگاهی یافتن کارگران کشورهای استعمارگر و نژاد پرست، تحول تکنیک، همه باعث شدند که تغییرات عمیقی درمسأله نژادپرستی به وجود آید. برماست که در سطح فرهنگی، نتایج این نژادپرستی را جستجو کنیم.

گفتیم که نژادپرستی فقط عنصری است از یک مجموعه بزرگ: مجموعه اختناق تمام و کمال یک خلق. خلقی که بیداد میکند چه روشی دارد؟ در اینجا به تمام عوامل ثابت مسأله برمیخوریم. ارزشهای فرهنگی و شیوههای زندگی تخطئه میشوند و زبان، نوع لباس پوشیدن و فنون بی اعتبار میگردند. چطور به این عامل ثابت مسأله پی ببریم؟ روانشناسان که مایلند همه چیز را توسط حرکت روح توجیه کنند، ادعا مینمایند که این روش در برخورد بین افراد به وجود میآید: انتقاد از یک کلاه محلی، انتقاد از یک نوع سخن گفتن یا راه رفتن و ..

این جور کوششهای توجیه کننده به عمد خصلت قیاس ناپذیر موقعیت استعماری را ندیده میگیرد. در واقع ملتھائیکه به جنگهای استعماری دست میزنند، به فکر مقابله فرهنگی نیستند. جنگ استعماری یک معامله عظیم تجارتي است و هر نوع دورنمائی را باید از این زاویه دید. اولین الزام، بردگی اهالی بومی به معنای دقیق کلمه میباشد. برای این کار میبایست هر نوع سیستم رجوع به گذشته را درهم شکست. خلع ید، غارت، چپاول، قتل عینی، با غارت اشکال فرهنگی توأم میشود و یا دست کم راه را برای آن می گشاید. چشم انداز اجتماعی ساختمان ویژه اش را از دست میدهد، ارزشها تحقیر و خرد میگردند و از محتوی خالی میشوند. خطوط نیروئی که از هم پاشیده اند، دیگر نمیتوانند کاری

انجام دهند . در مقابل آن، مجموعه جدیدی است که خود را تحمیل میکند . پیشنهاد نمیکند ، بل که با تمام قدرت توپ و شمشیرش حکم می کند .

استقرار رژیم استعماری ، مرگ فرهنگ بومی را به همراه نمی آورد . به عکس ، از مشاهدات تاریخی چنین برمی آید که هدف استعمار بیشتر ادامه يك حالت احتضار فرهنگی است تا از بین بردن کامل فرهنگ پیش از استعمار . این فرهنگ که در قدیم زنده و به روی آینده باز بود ، حال بسته میشود و محبوس در غل و زنجیر اختناق و مقررات استعماری ، میخشد . چنین فرهنگی که هم هست و هم مومیائی شده است ، علیه اجزاء خود به کار می افتد . مومیائی شدن فرهنگ ، تفکر فردی را هم مومیائی میکند . بی حالی خلق های مستعمرات که همه در باره اش فراوان سخن گفته اند ، فقط نتیجه منطقی این امر است . اتهام عدم تحرك که بطور مرتب به «بومی» وارد میشود ، منتهای سوء نیت را نشان میدهد . انگار انسان در خارج از چارچوب فرهنگی که او را به رسمیت بشناسد و او مصمم به اجرای آن باشد هم میتواند تحرك و تکامل داشته باشد . بدین ترتیب است که می بینیم به اشاره و تحت مراقبت ستمگران ، دستگاه های قدیمی و غیر متحرکی دوباره از زمین سبز میشوند که کاریکاتور نهاد های بارور زمانهای پیشین میباشند . وجود این دستگاهها ، ظاهر آ یعنی احترام به سنت و ویژگیهای فرهنگی و شخصیت خلق اسیر ! ولی این احترام دروغین در واقع عمیق ترین نوع تحقیر و کامل ترین شکل سادیسم است . مشخصه يك فرهنگ آنست که بازو گشاده باشد و مملو از خطوط نیروی خود انگیزه و بارور و پرثمر . به کار گماردن « افراد مطمئن » که وظیفه شان اجرای بعضی حرکات معین است ، افسونی است که هیچ کس را فریب نمیدهد . به این جهت است که « جماعت های قابیلی » در الجزایر ، که



توسط مقامات فرانسوی بوجود آمده و منصوب شده‌اند، از طرف بومیان به رسمیت شناخته نمی‌شوند و در مقابل آنها جماعتی به بوجود آمده که از راه دمکراتیک انتخاب شده است. و طبیعی است که جماعت اخیر، اغلب روش خود را به اولی تحمیل میکند.

پس ادعای «احترام به فرهنگ اهالی بومی» معنایش در نظر گرفتن ارزشهایی نیست که در فرهنگ وجود دارند و در انسانها متبلورند. به عکس از وراء این اقدام، میتوان به نیت محصور کردن و محبوس نمودن فرهنگ پی برد. جمالاتی از قبیل «من آنها را میشناسم»، «همه‌شان همین طورند» و غیره نشانه‌ای از این کوشش موفقیت آمیز در واقعی جلوه دادن وضع است. و معنایش آنست که من آن حرکات و افکاری را که مشخص این انسانهاست، میشناسم.

اگزوتیسم یکی از اشکال این ساده بینی است. بدین ترتیب هیچ نوع مقابله فرهنگی دیگر ممکن نمیشود. چون در یک طرف فرهنگی است که خصلت فعال و عمیق و شکفته اش مورد تأیید است. یعنی فرهنگی است متحرک و دائماً در حال نو شدن، و در مقابل آن چیست؟ خصوصیات، غرائب، اشیاء، ولی هرگز نه یک شالوده و ساختمان.

به این ترتیب است که در مرحله اول، اشغالگر تسلط خود را مستقر

---

۱- اگزوتیسم معنای لغویش علاقمندی به خصوصیات طبیعی (مثلاً آب و هوا یا گیاهان و غیره) و یا ویژگیهای زندگی مردمان کشورهای خارجی است. لیکن این کلمه مثل بسیاری از کلمات علاوه بر معنای اصلی مقداری «بار» هم دارد که در مفهوم آن مستتر است: اگزوتیسم در مورد هر کشور خارجی استعمال نمی‌شود (مثلاً فرانسویها، زندگی انگلیسیها را «اگزوتیک» نمی‌خوانند) و معمولاً در مورد جوامع بومی دنیای عقب افتاده و به ویژه افریقا و امریکای لاتین بکار می‌رود و در آن، این پیش قضاوت مستتر است: کشور و تمدن و نحوه زندگی «پست‌تر» که معذک بعضی خصوصیات «جالب» دارد! (مترجم)

می‌کند و بر تری خود را به طور سراسری به اثبات می‌رساند ، و از گروه اجتماعی‌ای که از راه نظامی و اقتصادی اسیر شده است ، با روشی همه جانبه ، سلب انسانیت می‌کند. استثمار ، شکنجه ، غارت ، نژادپرستی ، نابودی دسته‌جمعی و اختناق عقلانی در سطوح مختلف به هم می‌پیوندند تا از انسان بومی شیئی بسازند کاملاً در اختیار ملت اشغالگر . این انسان مبدل شده به شیئی ، بدون وسیله زندگی و بدون علت وجودی ، در عمیق‌ترین وجوه ذاتش درهم می‌شکند . میل او به زندگی و ادامه آن ، بیش از پیش متزلزل و خیالی می‌شود . در این مرحله است که عقده معروف گناهکاری بروز می‌کند. رایت Wright در نخستین رمانهایش ، از این عقده شرح کاملی بیان داشته است

با وجود این ، تحول فن تولیدی ، صنعتی کردن کشور اسیر (هر چند که بسیار محدود و ناقص) ، وجود بیش از پیش لازم افرادی که حاضر به همکاری شوند ، بتدریج به اشغالگر روش دیگری را تحمیل می‌کند. پیچیدگی وسایل تولید و تحول روابط اقتصادی ، خواه و ناخواه ایدئولوژی-هائی را به همراه می‌آورد و در دستگاه ، عدم تعادل ایجاد می‌کند . نژادپرستی مبتدل به صورت بیولوژیکی ، مربوط به مرحله استثمار خوشونت-آمیز از بازو و پای انسانهاست. کمال یافتن وسائل تولید جبراً پنهان کردن فنون استثمار انسانی و در نتیجه مخفی کردن اشکال نژادپرستی را ایجاب می‌نماید .

پس در نتیجه يك تحول فکری نیست که نژادپرستی از خوشونت خود میکاهد . هیچ تحول درونی نمی‌تواند این اجبار نژادی پرستی به تغییر شکل دادن را توجیه کند .

انسانها از هر سو خود را آزاد می‌کنند و خمودگی‌ای را که اختناق نژادپرستانه تحمیل کرده بود به کنار می‌زنند. در میان «ملت‌های متمدن کننده» ،

زحمتکشان بالاخره به این امر پی می‌برند که استعمار انسانی به‌عنوان اساس و پایهٔ يك سیستم، می‌تواند به اشکال مختلفی درآید. در این مرحله، نژادپرستی دیگر نمی‌تواند بدون بزرگ، صورت خود را نشان دهد. نژادپرستی علیه خود بر می‌خیزد. نژادپرست بیش از پیش خود را مخفی می‌کند. آنکه ادعا می‌کرد: «آنها را حس می‌کند»، «آنها را حدس می‌زند»، می‌بیند که توجه همه به سوی او جلب شده است، نگاهش می‌نمایند و قضاوتش می‌کنند. نقشهٔ نژادپرست در این وقت، نقشه‌ای است که احساس گناهکاری بر آن مستولی است. نجات از این وضع فقط با موضع-گیریهای افراطی و پرشور ممکن است؛ و نظیر آن را در برخی امراض روانی می‌توان دید. یکی از شایستگی‌های پروفیسور باروک Baruk آنست که علامت‌شناسی این سرسام‌های پرشور را مشخص کرده است.

نژادپرستی هرگز عنصر زائده‌واری نیست که در حین تجسس در مشخصات فرهنگی يك گروه، بطور اتفاقی کشف شود. مجموعهٔ اجتماعی فرهنگی، تحت تأثیر نژادپرستی قرار می‌گیرد و بطور عمیق دگرگون می‌شود.

معمولاً می‌گویند نژادپرستی زخمی است در بدن بشریت. ولی تنها به این جمله نباید قناعت کرد. باید بطور نخستگی ناپذیر در جستجوی تأثیرات نژادپرستی در تمام وجوه اجتماعی برآمد. اهمیت مسألهٔ نژادپرستی در ادبیات معاصر امریکائی کاملاً گویاست: سیاه‌پوست در سینما، سیاه‌پوست و فولکلور، جهود و داستانهای بچه‌ها، جهود در بیسترو، و... موضوع‌هائی هستند تمام نشدنی. در امریکا، نژادپرستی بر فرهنگ مستولی است و آنرا به فساد می‌کشاند. این قانقاریای دیالکتیکی، با آگاهی یافتن و ارادهٔ میلیون‌ها سیاه‌پوست و یهودی که هدف این نژادپرستی‌اند، شدت یافته است.

این مرحله هیجانی، غیر عقلانی و غیر موجه، در بررسی، چهره‌ای وحشتناک دارد. جابجا شدن گروه‌ها، آزاد شدن انسانهای تحقیر شده در برخی از مناطق جهان، تعادل را بیش از پیش ناپایدار می‌کند. گروه نژاد پرست، به نحوی غیر منتظره، بروز نژادپرستی در انسانهای ستم‌دیده را مورد حمله قرار می‌دهد. اتهام «بدویت فکری» که متعلق به دوره استعمار خشن بود، حال جای خود را به اتهام «تعصب قرون وسطائی و حتی ماقبل تاریخی» می‌دهد که متعلق به دوران آزادی است.

گاه چنین به نظر می‌رسد که نژاد پرستی از میان رفته است. ولی این احساس نشاط انگیز و غیر واقعی نتیجه توهمی است که در اثر تحول اشکال استعمار حاصل می‌شود. روانشناسان این را پیش قضاوتی می‌گویند که به صورت ناخود آگاه در آمده است. حقیقت این است که در مقابل خشونت دستگاه، ادعای روزمره «برتری» زائد است. لزوم دعوت مردم بومی به همکاری به درجات مختلف، تناسب را در جهت کم خشونت‌تر، زیرکانه‌تر و «بافرهنگ» تر تغییر می‌دهد. بعلاوه در این مرحله، پیدایش يك ایدئولوژی «دموکراتیک و انسانی» از طرف استعمار، نادر نیست. امر تجارتي بردگی و ویران کردن فرهنگ، کم‌کم جای خود را به افسون کردن باحرف می‌دهد. نکته جالب توجه در این تحول آنست که نژادپرستی موضوع غور و بررسی قرار می‌گیرد و گاهی اوقات به عنوان تکنیک تبلیغاتی از آن استفاده می‌شود. به این ترتیب است که آهنگ‌های بلوز Blues یعنی «شکوه برده سیاه پوست» مورد تحسین ستمگران قرار می‌گیرد. این، کمی از ستمگری با استیل است که به استعمار کننده و نژاد پرست بر می‌گردد! بدون ستمگری و بدون نژادپرستی، بلوز وجود ندارد. ختم نژادپرستی، زنگ تعطیل موسیقی بزرگ سیاه پوستان است. همان طور که توین بی Toynbee مشهور می‌گوید، بلوز جواب برده است به

ستمگری. هم اکنون برای بسیاری از مردم - و حتی سیاه پوستان - موسیقی آرمسترانگ تنها در این دیدگاه است که معنا دارد.

فرهنگ نژادپرست، چهره‌ای مسخ شده و باد کرده دارد. ادبیات، هنرهای مجسم، تصنیف‌های خیابانی، ضرب‌المثل‌ها و عادات، چه بخوانند نژادپرستی را مورد حمله قرار دهند و چه بخوانند آن را مبتذل کنند، نژادپرستی را حفظ می‌کنند و دوباره به جریان می‌اندازند. معنای این حرف آنست که يك گروه اجتماعی یا يك کشور یا يك تمدن نمی‌تواند بطور ناخود آگاه نژادپرست باشد.

يك بارديگر ميگويم نژادپرستی يك كشف اتفاقی نیست، يك عنصر پنهان شده و مخفی نیست و پی بردن به آن هیچ نیازی به يك كوشش فوق بشری ندارد. نژادپرستی تو ذوق می‌زند زیرا که عنصری از يك سیستم كاملاً مشخص است: سیستم استثمارشرم آور يك گروه اجتماعی از گروهی دیگر، به مناسبت اینکه به مرحله بالاتری از رشد تکنیکی رسیده است. بدین جهت است که فشار نظامی و اقتصادی اغلب پیش از نژادپرستی می‌آید و پیدایش آن را ممکن و موجه میکند.

این عادت را که نژادپرستی را نوعی طرز فکر یا نوعی نقص روانی تعبیر میکند، باید به دور انداخت.

اما انسانی که هدف این نژادپرستی است، گروه اجتماعی اسیر، استثمار شده و از محتوی خالی گشته چه وضعی دارد و چطور از خود دفاع میکند؟ چه نوع رفتاری را در اینجا می‌بینیم؟

دیدیم که در مرحله اول، اشغالگر با «دلائل علمی» سعی در مشروع جلوه دادن تسلطش میکند. «نژادپرست» به عنوان نژاد، خود را نفی میکند و چون هیچ نوع راه حل دیگری برایش باقی نمانده است، گروه اجتماعی «مبدل به نژادشده» سعی میکند تا از ستمگر تقلید نماید و بدین ترتیب



از خود نژاد زدائی میکند. «نژاد پست» خود را به عنوان نژاد متفاوت نفی میکند و با «نژاد برتر» در اعتقادات و افکار و تمام نتایج حاصل از آن شریک می‌شود. بومی‌ای که ناظر از بین رفتن سیستم‌های ارجاع به گذشته تاریخی و درهم ریختن مظاهر فرهنگی خود بوده است، راه‌حل دیگری ندارد الا اینکه مثل اشغالگر فکر کند «خدا با او نیست». اشغالگر از راه سلطه و حشتمناک و همه جانبه‌اش یک دید جدید و بخصوص تحقیر اشکال اصلی زندگی خود را به بومی تحمیل می‌کند.

این حادثه که به آن بیگانگی از خود Alienation می‌گویند، طبیعتاً بسیار پراهمیت است. در متون رسمی اسم آن را جذب Assimilation گذاشته‌اند. اما این بیگانگی از خود هرگز کاملاً موفقیت آمیز نیست چون ستمگر چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی تحول را محدود میکند و بدین سبب پدیده‌هایی غیر قابل پیش‌بینی و گوناگون ظاهر می‌شوند. گروه پست شده، نظر به قدرت استدلال حریف، قبول کرده بود که بدبختی‌هایش نتیجه مستقیم مشخصات نژادی و فرهنگی‌اش می‌باشند. احساس گناهکاری و حقارت، از ثمرات عادی این دیالکتیک است. ستم‌دیده در این هنگام می‌کوشد تا از یک سو با گرویدن کامل و بی‌قید و شرط به نمونه‌های جدید فرهنگی و از سوی دیگر با محکوم کردن قاطع استیل فرهنگی خاص خود، خویشتن را از این وضع رها کند.<sup>۱</sup>

---

۱- یکی از پدیده‌هایی که خوب بررسی نشده است، گاه در این مرحله ظاهر می‌شود. روشنفکران و محققان گروه اجتماعی مسلط، «بطور علمی» به مطالعه جامعه تحت تسلط خود و استتیک و اخلاق آن می‌پردازند. در دانشگاهها، روشنفکران معدود کشورهای مستعمره، سیستم‌های فرهنگی خود را کشف می‌کنند. گاه می‌شود که دانشمندان کشورهای استعمارگر، برای فلان ویژگی بومی حتی شورو هیجان هم نشان می‌دهند. بدین ترتیب است که مفاهیم سادگی، خلوص و ساده لوحی به وجود می‌آیند! هشیاری روشنفکر بومی در اینجا باید دو برابر شود. قانون



با آنکه در مرحله معینی، ستمگر مجبور است که اشکال استثمار را پنهان کند، معذک به این مناسبت، استثمار از بین نمی‌رود. مناسبات اقتصادی ظریف‌تر و کم‌خشونت‌تر، به‌روپوش روزمره‌ای نیاز دارد. اما بیگانگی از خود در این مرحله بسیار وحشتناک است. ستم‌دیده که اشکال فرهنگی، زبان، نوع تغذیه، روش‌های جنسی، طرز نشستن و استراحت و خنده و تفریح خود را پس از قضاوت محکوم و طرد کرده است، با نیرو و پی‌گیری يك غریق، به فرهنگ تحمیلی می‌چسبد. سپس ستم‌دیده با بالا رفتن معلومات فنی‌اش در تماس با ماشین‌های پیش از پیش کامل، با ورود در جریان فعال تولید صنعتی، با برخورد با افرادی که در چارچوب تمرکز سرمایه، یعنی کارگاه‌ها، از نواحی دور دست به آنجا آمده‌اند، با کشف سیستم‌زنجیره‌ای تولید و گروه‌های کار و «زمان» تولید یعنی بازده کار در ساعت، از اینکه هنوز هدف نژادپرستی و تحقیر است سخت متنفر می‌شود.

در این مرحله است که نژادپرستی را به صورت انفرادی و شخصی در می‌آورند. مثلاً می‌گویند: «البته چندتائی نژادپرست اصلاح‌نشده وجود دارند ولی تصدیق کنید که در مجموع، اهالی علاقمندند...» و بعد:

بازمان همه اینها از بین می‌رود.

این کشور کمتر از همه نژادپرست است.

در سازمان ملل متحد، کمیسیون مأمور مبارزه با نژادپرستی است.

فیلم‌ها راجع به نژادپرستی، شعرها راجع به نژادپرستی، پیام‌ها راجع به نژادپرستی...

اعلام محکومیت‌های نمایی و بی‌فایده علیه نژادپرستی.

واقعیت این است که يك کشور استعمارگر ، کشوری نژادپرست است . اگر در انگلستان ، در بلژیک ، در فرانسه ، علم رغم اصول دموکراتیکی که این ملتها تأیید کرده‌اند، هنوز نژادپرستانی چند وجود دارند، این نژاد پرستانند که حق دارند و نه بقیهٔ مردم کشور ! ممکن نیست بتوان انسانها را به اسارت در آورد، بی آنکه آنها را تحقیر کرد. و نژادپرستی چیزی نیست مگر مظهر صریح هیجانی، عاطفی و گاه فکری این تحقیر

پس در فرهنگی حاوی نژادپرستی ، وجود نژادپرست امری طبیعی است . معادلهٔ تناسبات اقتصادی و ایدئولوژیکی در نژادپرست بطور کامل وجود دارد. البته برداشتی که از انسان می‌شود، هیچ وقت بطور کامل به تناسبات اقتصادی یعنی- فراموش نکنیم- به تناسبات تاریخی و جغرافیائی بین انسانها و گروه‌ها، بستگی ندارد. از جوامع نژادپرست افرادی بیش از پیش فراوان موضع می‌گیرند و زندگی خود را وقف ایجاد دنیائی می‌کنند که در آن نژادپرستی غیرممکن باشد. اما این پس روی، این تجرید و این تعهد پرشکوه در توانائی همه نیست . نمی‌توان بدون ایجاد خسارت از انسانی خواست تا علیه «پیش‌قضاوت‌های گروهی‌اش» برخیزد.

پس تکرار می‌کنیم : هر گروه استعمارگر ، نژادپرست است . ستم‌دیده که در عین حال «بی‌فرهنگ» و فرهنگ‌زدائی شده است، هنوز به نژادپرستی برمیخورد . او این امر را غیر منطقی تلقی می‌کند و آنرا توجیه نشدنی، بدون دلیل و نادرست می‌شمارد . فراگرفتن فنون دقیق و پیچیده و گاه برتری فکری او نسبت به عدهٔ کثیری از نژاد پرستان، او را وامیدارد تا دنیای نژادپرستان را دنیائی هیجانی توصیف کند . او متوجه می‌شود که جو نژادپرستی، تمام عناصر زندگی اجتماعی را آلوده

کرده است . در این جاست که احساس بی عدالتی بسیار شدید و حاد می شود. نژادپرستی به عنوان معلول رها می شود و نژادپرستی به عنوان علت هدف حمله قرار می گیرد. برای دفع سم مبارزه شروع می شود ؛ احساس بشری، عشق و ارزشهای عالی پیش کشیده می شوند... ولی در واقع نژادپرستی تابع يك منطق محکم و بدون نقطه ضعف است. کشوری که برای زندگی خود خلقهای مختلف را استثمار می کند ، این خلقها را پست هم می کند . یعنی کاربرد نژادپرستی در مورد این خلقها طبیعی است.

پس نژادپرستی یکی از عناصر ثابت روان انسانی نیست . نژاد پرستی، همانطور که دیدیم، نظمی است که در يك سیستم معین قرار دارد؛ چه نژادپرستی ضدیهود و چه نژادپرستی ضدسیاه. يك جامعه یا نژادپرست هست یا نیست. نژادپرستی درجه ندارد. نباید گفت فلان کشور نژادپرست هست ولی در آنجا آدم شقه نمی کنند و یا اردو گاههای اعدام دسته جمعی وجود ندارد. حقیقت اینست که همه این چیزها و چیزهای دیگر در افق وجود دارند. این چیزهای بالقوه و نهانی، در زندگی روابط روانی-احساسی و اقتصادی و... فعالانه در حرکت اند.

این بیگانگی از خود، وقتی بیهودگی اش کشف شد، وقتی تهی شدن از محتوی عمیق ترگشت ، انسان تحقیر شده ، پس از این مرحله فرهنگ زدائی ، دوباره به مواضع اولیه اش باز می گردد . انسان پست شده ، این فرهنگ رها شده ، متروک، بدور انداخته و تحقیر شده را با شور تمام می پذیرد و به طور واضح به افراط کشیده می شود. این، از نظر روانشناسی، مربوط به میل به طلب عفو است. اما در پس این تحلیل ساده کننده، احساس باطنی انسان پست شده نسبت به حقیقتی که خود بخود ظاهر شده است قرار دارد. این سرگذشت روانشناسی، به روی تاریخ و

حقیقت بازمی شود.

به مناسبت اینکه انسان پست شده، دوباره استیل از ارزش افتاده را بازمی یابد، فرهنگ نشو و نما می کند. چنین کاریکاتوری از هستی فرهنگی، معنایش آنست که فرهنگ زنده هست ولی قابل تجزیه نیست و بین لام و لامل قرار نمی گیرد.

ستم دیده باهر کشف دوباره، نشئه می شود. حیرت زدگی اش در برابر عظمت، مداوم است. بومی که در سابق از فرهنگ خود تبعید شده بود، امروز با نیروی تمام آن را بررسی میکند. ازدواج بومی و فرهنگش ادامه پیدا می کند. انسان پست شده پیشین، اکنون در حال جذب است. اما تحمل سلطه بی ضرر نیست. فرهنگ خلق اسیر، منجمد شده و در حال احتضار است و هیچ نیروی حیاتی در آن جاری نیست. به بیان دقیق تر، تنها زندگی موجود پنهان شده است. مردمی که به طور طبیعی، اینجا و آنجا تکه هائی از اعمال زندگی را انجام میدهند و به نهادها، مفاهیم دینامیکی میبخشند، مردم گمنامند. در نظام استعماری این مردم همان سنت خواهان میباشند.

تبعیدی سابق، بارفتار ناگهانی و دوپهلویش باعث ایجاد سرو صدا می شود. در مقابل گمنامی سنت خواهان، او تظاهر شدید و پر خاشک گرانه را قرار میدهد. حالت جذب و پر خاشکگری دو عنصر ثابت این مرحله اند. پر خاشکگری نحوه عملی شدت احساساتی است که او را از زخم تناقض در امان میدارد.

از آنجا که تبعیدی سابق، حال فنون مشخصی را فرا گرفته است و از آنجا که فعالیتش در چارچوب مناسبات پیچیده ای قرار دارد، کشفیات او جنبه غیر عقلانی به خود میگیرد. بین رشد فکری و کسب تکنیک و نحوه تفکر و منطق بسیار رشد یافته از یک طرف و پایه و اساس هیجانی

و «ساده و خالص» آن از طرف دیگر، يك گودال و يك فاصله موجود است.

بابازگشت به سنت و قبول آن به عنوان وسیله دفاع و مظهر خلوص و راه نجات، انسان فرهنگ زدائی شده این احساس را به وجود میآورد که وسیله دارد بامبدل شدن به هدف، انتقام میگیرد. در این عقب‌گرد به مواضع کهن که دیگر هیچ رابطه‌ای با رشد تکنیکی ندارد، تضاد موجود است. نهادهائی که به این ترتیب دوباره اعتبار مییابند، باشیوه‌های تکامل یافته‌ای که از راه عمل به دست آمده‌اند، دیگر نمیخوانند.

فرهنگی که پس از تسلط محبوس و گیاهی شده بود، دوباره ارزش پیدا میکند. ولی دوباره مورد تفکر قرار نمیگیرد، دوباره ساخته نمیشود، از درون به جنبش نمیآید. فقط به عنوان شعار داد زده میشود این اعتبار بخشیدن مجدد، ناگهانی، بی‌نظم و زبانی، روش‌های متضادی را به همراه میآورد.

در این مرحله است که استعمار خصلت اصلاح ناپذیر انسانهای پست شده را علم میکند: پزشکان عرب روی زمین میخوانند، درهر کجا تف میکنند، روشنفکران سیاه‌پوست قبل از اتخاذ هر تصمیمی به جادوگر مراجعه میکنند و غیره ...

روشنفکران «همکاری کننده» سعی میکنند تا رفتار جدید خود را توجیه کنند. عادات، سنن و اعتقاداتی که سابقاً نفی میشد و یا مسکوت مانده بود، از نوبه شدت اعتبار میگیرند و تثبیت میشوند. سنت دیگر از طرف جمع مسخره نمیشود، جمع دیگر از خودش فرار نمیکند. احساس زمان گذشته و فرهنگ آباد و اجدادی دوباره بازیافته میشود. گذشته، که از این پس مجموعه کثیری از ارزش‌هاست، حقیقت تلقی میشود.

این کشف دوباره، این ارزش دادن مطلق و غیر واقعی هرچند از



لحاظ عینی غیر قابل دفاع است، لیکن از نظر ذهنی اهمیتی قیاس ناپذیر دارد. در پایان این ازدواج پرشور، بومی با «آگاهی کامل» تصمیم گرفته است علیه هر نوع استثمار انسانی و هر نوع بیگانگی از خود مبارزه کند. در همین مرحله اشغالگر به عکس بیش از پیش، دعوت به جذب، به حل شدن در جامعه غربی و بعد به اتحاد میکند.

جنگ تن به تن بومی و فرهنگش آنقدر پرشکوه و آنقدر خشن است که کوچکترین نقطه ضعفی را تحمل نمیکند. با هیچ اصطلاح جدیدی نمیتوان این وضع روشن و تازه را از نظر مخفی کرد: فرورفتن در غار گذشته، شرط و منبع آزادی است. نتیجه منطقی این اراده مبارزه، نجات کامل سرزمین ملی است. برای تحقق این آزادی، انسان پست شده تمام نیروی خود را به کار میاندازد و از تمام اکتسابات کهن و نوین، مال خود یا مال اشغالگر، استفاده میکند. مبارزه از همان ابتدا کامل و مطلق است ولی در این وقت دیگر نژادپرستی به چشم نمیخورد. ستمگرهنگامی که سلطه خود را تحمیل میکرد، برای توجیه بردگی، به دلائل علمی متوسل میشد، ولی در اینجا دیگر چنین وضعی وجود ندارد.

خلقی که برای آزادیش مبارزه میکند، به ندرت نژادپرستی را توجیه مینماید. حتی در مراحل حاد جنگ شورشی مسلحانه، توسل همه جانبه به توجیحات بیولوژیکی مشاهده نمیشود. نبرد انسان پست شده، در سطحی بمراتب انسانی تر قرار دارد. دورنماها اساساً نومیباشند. این مقابله، مقابله جنگ اشغالگرانه و جنگ آزادی بخش است که حالا دیگر کلاسیک شده است.

طی نبرد، ملت مسلط سعی میکند تا دلائل نژادپرستانه را دوباره نشر دهد. ولی نژادپرستی بیش از پیش بی اثر از آب درمیآید. از تعصب و از رفتار بدوی در مقابل مرگ سخن میگویند ولی باز تکرار میکنم



که این نحوه عمل از کار افتاده دیگر مؤثر نیست.  
آنهائیکه در سابق بیحرکت خوانده میشدند و فطرتاً پست و ترسو  
به قلم میرفتند، انسانهای پست شده همیشگی، حال قد راست میکنند و سر  
از عمق در میآورند.  
اشغالگر دیگر چیزی درک نمیکند.

پایان نژادپرستی با همین گیج شدن ناگهانی آغاز میشود.  
فرهنگ منقبض و خشک شده اشغالگر آزاد میشود و به روی  
فرهنگ خلقی باز میگردد که واقعاً به خلق برادر بدل شده است، دو فرهنگ  
میتوانند با هم مقابله کنند و متقابلاً غنی تر شوند .  
نتیجه اینکه کلیت و عمومیت، در نسبت متقابل فرهنگهای مختلف  
قرار دارد. البته در صورتیکه نظام استعماری به نحوی غیر قابل بازگشت  
از میان برود.

امه سه زر

**Almè Césaire**

فرهنگ و استعمار

چند روزی است که در باره معنای این کنگره پرسشهای زیادی می شود. به ویژه اینکه کدام مخرج مشترکی است که مردمان گوناگونی چون افریقائیان سیاه، امریکائی های شمالی، آنتیلی ها و ماداگاسکار یهارا باهم متحد می کند؟

جواب این پرسش بنظر من واضح است: این مخرج مشترك عبارتست از موقعیت استعماری

واقعیت این است که اغلب کشورهای سیاه تحت نظام استعماری قرار دارند. حتی کشور مستقلی چون هائیتی نیز در واقع از بسیاری جهات کشوری نیمه مستعمره است، و حتی برادران امریکائی ما هم به واسطه تبعیضات نژادی، در میان ملتی بزرگ و مدرن، بنحوی مصنوعی در چنان وضعی قرار گرفته اند که فهم آن تنها با مراجعه به استعمار ممکن میشود. این استعمار البته ملغی شده است ولی بقایای آن، اثر خود را تا زمان حاضر حفظ نموده است.

معنای این حرف چیست؟ معنایش آنست که تمایل به حفظ آرامش و خلوص بحثهای این کنگره هر چه قدر زیاد باشد، اگر واقعیت را بخواهیم در نظر بگیریم، نمیتوانم از ورود به مسأله ای که در حال حاضر رشد فرهنگهای

سیاه وابسته به آنست، شانه خالی کنیم . این مسأله، موقعیت استعماری است. به بیان دیگر چه بخواهیم و چه نخوایم ، امروزه نمیتوان مسأله فرهنگ سیاه پوستان را مطرح کرد بدون آنکه مسأله استعمار در همان حال مطرح شود ؛ چون تمامی فرهنگهای سیاه پوستان در زمان حاضر در شرایط خاصی تحول پیدا می کنند که همان موقعیت استعماری یا نیمه استعماری یا مجاور استعماری است .

\*\*\*

ولی ممکن است از من پرسند فرهنگ چیست ؟ برای پایان دادن به پاره‌ای سوء تفاهمات و نیز پاسخ صریح به برخی از پرسشهای غده‌ای ازدشمنان و حتی تنی چند ازدوستانمان، باید فرهنگ را تعریف کنیم و این تعریف اهمیت دارد. مثلاً سؤال شده است که آیا این کنگره توجیهی دارد؟ و گفته شده است که اگر فرهنگ تنها ملی میتواند باشد، در این صورت آیا صحبت از فرهنگ افریقائی سیاه یک بحث تجربیدی نیست ؟

پس چه کسی منکر آنست که برای آنکه بتوانیم نتیجه بگیریم ، بهترین راه آنست که کلماتی را که بکار میبریم به دقت تعریف نمائیم.

اما کاملاً واضح است که فرهنگهای ملی، باهمهٔ ویژگی خود، از نظر قرابت، گروه به گروه مجتمع میشوند . این قرابت فرهنگها و این خانواده‌های بزرگ فرهنگی اسم دارند و این اسم تمدن است . به بیان دیگر اگر کاملاً آشکار است که یک فرهنگ ملی فرانسوی داریم ، یک فرهنگ ملی ایتالیائی یا انگلیسی یا اسپانیائی یا آلمانی یا روسی و غیره؛ این نیز واضح است که تمام این فرهنگها در کنار گوناگونی واقعی خود، وجوه مشترك چشم گیری دارند. یعنی هم چنانکه میتوان از فرهنگهای ملی ویژهٔ هر يك از کشورهای نامبرده در بالا صحبت کرد، به همان ترتیب میتوان

از يك تمدن اروپائی هم سخن گفت. بهمین نحو میتوان از يك خانواده بزرگ فرهنگی افریقائی حرف زد که شایسته نام تمدن سیاه افریقائی است و تمام فرهنگهای گوناگون و ویژه کشورهای افریقائی را در بر میگیرد. میدانیم که نقل و انتقالات تاریخی چنین پیش آورده که امروز میدان این تمدن، قلمرو این تمدن، کاملاً از قاره افریقا تجاوز کرده است. بدین معنا است که میتوانیم بگوئیم در برزیل، جزایر آنتیل-ازهاییتی گرفته تا آنتیل فرانسه- و حتی در ایالات متحده، کانونها و یادست کم دنبالهائی از این تمدن افریقائی سیاه وجود دارد.

این نظری نیست که برای اثبات مطلب، من از خودم در آورده باشم. این نظری است که به عقیده من، از بررسی جامعه شناسی و علمی مسأله حاصل میشود.

موس Mauss جامعه شناس فرانسوی تمدن را اینطور تعریف می کند:

«مجموع پدیده هائی بقدر کافی متعدد و بقدر کافی مهم که در تعداد قابل ملاحظه ای از سرزمینها بسط یافته باشد.»

میتوان از این مطلب چنین نتیجه گرفت که فرهنگ به سوی ویژگی میل می کند و تمدن به سوی کلیت، و فرهنگ، تمدنی است خاص يك خلق یا يك ملت که هیچ خلق و ملت دیگری در آن شرکت ندارد. مهر این خلق یا این ملت بنحوی پاك نشدنی به روی این فرهنگ خورده است. اگر بخواهیم این فرهنگ را از بیرون توصیف کنیم، میگوئیم: مجموعه ارزشهای مادی و معنوی که در طی تاریخ، توسط يك جامعه بوجود آمده است. البته مقصود از ارزشها، عناصری گوناگونند، از فن گرفته تا نهاد های سیاسی و از عنصری اساسی چون زبان گرفته تا عاملی زودگذر چون مد و از هنر گرفته تا علم و تامذهب.

حال اگر بخواهیم آن را از نظر هدف غائی تعریف کنیم و در حال حرکت معرفش نمائیم، خواهیم گفت که فرهنگ عبارتست از کوشش هر اجتماع انسانی برای رسیدن به غنا و به یک شخصیت.

یعنی تمدن و فرهنگ دو جنبهٔ يك واقعیت را نشان می‌دهند: تمدن بیرونی‌ترین محیط فرهنگ است. آن چیزی است که در فرهنگ از همه محیطی‌تر و کلی‌تر است. و فرهنگ به نوبهٔ خود هستهٔ داخلی و متشعشع و بهر حال ویژه‌ترین جنبهٔ تمدن می‌باشد.

میدانیم که موس در جستجوی علل منطقه‌ای شدن دنیا به «قلمرو-های تمدن» کاملاً مشخص به این نتیجه رسید که این در یک کیفیت عمقی قرار دارد که به عقیدهٔ او در تمام پدیده‌های اجتماعی مشترک است. او این کیفیت عمیق را در یک کلمه چنین تعریف میکند خودسری (Arbitraire). او میگوید: «تمام پدیده‌های اجتماعی هر یک به درجه‌ای، محصول ارادهٔ دسته‌جمعی‌اند. و ارادهٔ بشری یعنی انتخاب بین راه‌حل‌های ممکن و گوناگون... نتیجهٔ این طبیعت سمبل‌ها و اعمال دسته‌جمعی این است که قلمرو گسترش آنها، تا وقتی که بشریت جامعه‌ای واحد بوجود نیاورد، الزاماً محدود و نسبتاً ثابت باقی میماند.»

بدین ترتیب هر فرهنگی، اختصاصی است. چون محصول اراده‌ای ویژه و واحد است که بین راه‌حل‌های مختلف، یکی را برمیگزیند. معلوم است که این فکر به کجا ختم میشود.

مثال مشخصی بیاوریم: کاملاً صحیح است اگر بگوئیم يك تمدن فتودالی وجود دارد، يك تمدن سرمایه‌داری و يك تمدن سوسیالیستی. ولی آشکار است که زندگی، شور و هیجان زندگی، جهش زندگی، نزد هر خلق، باعث میشود تا بريك زمینهٔ اقتصادی واحد، فرهنگ‌های گوناگون ریشه بگیرند. معنای این حرف آن نیست که پایه و اساس، تعیین‌کنندهٔ



روبنا نیست. معنای آن این است که روابط بین پایه و روبنا هرگز ساده نیست و نباید آنرا ساده کرد. در این باره، نظر ما درست همان نظر مارکس است که در جلد سوم «سرمایه» میگوید:

«همیشه در مناسبات مستقیم بین آنها که شرایط تولید را در اختیار دارند و تولیدکنندگان مستقیم است که ما به سردرونی و اساس پنهانی هر ساختمان اجتماعی پی میبریم. این مانع نمیشود که يك پایه اقتصادی - دست کم در مورد شرایط اساسی - بتواند به علت شرایط تجربی بیشمار از قبیل عوامل طبیعی و نژادی، نفوذ خارجی و غیره، به بینهایت شکل و درجه تظاهر کند، و فهم این امر جز از راه تحلیل آن شرایط تجربی مشخص ممکن نیست.»

از این بهتر نمیتوان گفت که تمدن هرگز خیلی اختصاصی نیست و لازمه شکفتگی اش، مجموعه کثیری است از منابع تفکر، سنن، اعتقادات، طرز فکرها، ارزشها، مجموعه ای از ابزار فکری، مجموعه پیچیده ای از احساس و فرزاندگی و حکمت که فرهنگش میگوئیم. بنظر من همه این چیزهاست که اجتماع ما را در اینجا توجیه میکند.

بین تمام آنهاييکه در اینجا جمع شده اند، همبستگی دو گانه ای وجود دارد: یکی همبستگی افقی، ناشی از وضع استعماری یا نیمه استعماری یا مجاور استعماری که از خارج تحمیل شده است و دیگری همبستگی عمودی، همبستگی در زمان که ناشی از آنست که از يك واحد اولیه، یعنی واحد تمدن افریقائی، يك ردیف فرهنگهائی متمایز شده اند که همگی به درجات مختلف مدیون آن تمدن میباشند.

نتیجه این که، این کنگره را به دو نوع مختلف میتوان در نظر گرفت و این هر دو دید کاملاً صحیح است: این کنگره بازگشتی است به

سرچشمه اصلی، بازگشتی که از طرف تمام جماعات به هنگام بحران انجام میگیرد. و در عین حال این کنگره مجمعی است از انسانهایی که با يك واقعیت خشن مواجهند و از این رو در مبارزه‌ای واحد، به امیدي واحد وارد شده‌اند.

به نظر من تضادی بین این دو جنبه نیست. به عکس من گمان میکنم که این دو جنبه یکدیگر را کامل میکنند و روش ما که ممکن است چون شك و تردیدی میان گذشته و آینده به نظر آید، به عکس روشی است کاملاً طبیعی. چه این روش از این فکر الهام میگیرد که کوتاه‌ترین راه به طرف آینده، همیشه راهی است که از تعمیق گذشته میگذرد.

\*\*\*

و حال میپردازیم به موضوع اساسی بحث: موضوع شرایط مشخصی که در آن مسأله فرهنگی سیاه مطرح میشود. گفتم که این شرط در يك کلمه خلاصه میشود: وضع استعماری یا نیمه استعماری یا مجاور استعماری که رشد این فرهنگها تحت تسلط آن انجام میگیرد. بلافاصله این سؤال پیش می‌آید که این شرایط چه نتایجی روی رشد این فرهنگها بجا می‌گذارند؟ و اصلاً آیا يك وضع سیاسی می‌تواند نتایج فرهنگی داشته باشد؟ جواب این سؤال از پیش روشن نیست. البته اگر مثل فروبنیوس Frobenius عقیده داشته باشیم که فرهنگ از هیجان انسان در مقابل فلك زائیده می‌شود، در این حال عامل سیاسی روی عامل فرهنگی یا اصلاً اثری ندارد یا این اثر خیلی ناچیز است. و اگر مثل شوبارت Schubart معتقد باشیم که عامل اصلی، عامل جغرافیائی است و فکر کنیم که «منظره طبیعت است که روح خلقها را پرورش می‌دهد»، باز عامل سیاسی یا اثری روی عامل فرهنگی ندارد یا این اثر خیلی ناچیز است.

ولی اگر همانطور که شعور حکم می‌کند، فکر کنیم که تمدن

قبل از هر چیز يك پدیده اجتماعی است و نتیجه واقعات اجتماعی و نیروهای اجتماعی، در این حال البته که تأثیر عامل سیاسی بر عامل فرهنگی چون روز روشن می شود .

هگل این تأثیر عامل سیاسی روی عامل فرهنگی را در «درسهای فلسفه تاریخ» تحت جمله ای ساده بیان می کند ؛ جمله ای که لنین عقیده داشت آنقدرها هم که به نظر می رسد ساده نیست و از این رودر «دفتريهای فلسفی» اش آن را نقل کرده و زیرش دوبار خط کشیده است.

«در اهمیت طبیعت باید نه اغراق کرد و نه آن را دست کم گرفت. البته آب و هوای ملایم یونان در زیبایی اشعار هومر خیلی تأثیر داشته است. معذک این عامل به خودی خود نمی تواند هومر به وجود بیاورد. چطور که همیشه هم به وجود نیاورده است . هیچ حماسه سرائی در زمان تسلط ترکها پیدانشد.»

معنای این حرف تنها يك چیز میتواند باشد و آن اینکه رژیم سیاسی و اجتماعی ای که حق خلق را در تعیین سر نوشت خود پایمال میکند، در همان حال قدرت خلاقه آن خلق را نیز می کشد . به بیان دیگر ، هر کجا استعمار پا گذاشت، خلقها را سراسر از محتوی فرهنگی خود و از هر نوع محتوی فرهنگی تهی کرد .

با این دید است که می توان گفت اجتماع تاریخی باندونگ تنها يك حادثه بزرگ سیاسی نبود، بل که يك حادثه دست اول فرهنگی نیز به شمار می رود. چون این حادثه ، قیام مسالمت جویانه خلق هائی بود که نه تنها تشنه عدالت و حیثیت بودند، بل که هم چنین عطش چیزی را داشتند که استعمار در وهله اول از آنان دزدیده بود: فرهنگ .

مکانیسم این مرگ فرهنگها و تمدن ها تحت رژیم استعماری ، تازه دارد خوب شناخته میشود. هر فرهنگی برای اینکه شکفته شود، نیاز

به چارچوبی دارد و به ساختمانی. امامسلم است که عناصری که زندگی فرهنگی خلق استعمارزده را میسازند، در رژیم استعماری یا از بین میروند و یا فاسد می گردند. این عناصر البته در وهله اول عبارتند از تشکیلات سیاسی. چون نباید از نظر دور داشت که تشکیلات سیاسی ای را که يك خلق برای خود بوجود می آورد ، به اعلی درجه جزء فرهنگ این خلق محسوب میشود و به نوبه خود روی فرهنگ اثر می گذارد. عنصر دیگر زبانی است که خلق به آن حرف می زند. زبان را «روانشناسی منجمد» گفته اند. زبان بومی از آنجا که دیگر زبان رسمی، زبان اداری ، زبان مدرسه ای و زبان فکری نیست، به قهقرا می رود و این پس روی مانع رشد آن میشود و حتی گاه به نیستی تهدیدش می کند .

این فکر را باید کاملاً در مغز جای داد. وقتی انگلیسیها، سازمان کشوری آشنانتیها Achantis را در ساحل طلا بهم میزنند ، در همان حال به فرهنگ آشنانتی يك ضربه وارد می آورند. وقتی فرانسویها قبول نمیکنند که زبان عربی در الجزایر و زبان ماداگاسکاری در ماداگاسکار زبانهای رسمی باشند، مانع از این میشوند که در شرایط دنیای نوین، این زبانها تمام نیروی بالقوه خود را به فعل در آورند و از این راه به فرهنگ عربی و ماداگاسکاری ضربه میزنند

تمدن استعمارزده محدود میشود و هر آنچه ضامن آن بود، یا مسخ میشود و یا کاملاً حذف میگردد. در چنین شرایطی، از بین رفتن یکی از مشخصات هر تمدن، یعنی خاصیت نوشتن آن، چه تعجیبی دارد ؟

میدانیم که در اروپا، نهضت های ملی کشورهای استعمار زده را به گند میکشند و آنان را چون نیروهای ظلمانی معرفی میکنند که گویا میخواهند اشکال قرون وسطائی زندگی و تفکر را دوباره زنده کنند. ولی

فراموش میکنند که قدرت پیش رفتن در هر تمدن زنده‌ای موجود است و تمدن وقتی زنده است که جامعه آزاد باشد. در این خصوص آنچه امروز در آفریقا و آسیای آزاد شده میگذرد، به نظر من بسیار پر معناست. کافی است تذکر دهیم که این تونس آزاد شده است که محاکم مذهبی را بهم زده است و نه تونس استعمار شده؛ و تونس آزاد شده است که «موقوفات» را ملی می‌کند و تعدد زوجات را ملغی می‌سازد و نه تونس‌ای که در دست استعمارگران بود. این هند انگلیسی‌هاست که موقعیت سنتی زن هندی را همانطور حفظ می‌کند و هند آزاد شده از زیر یوغ انگلستان است که زن هندی را در ردیف مرد قرار می‌دهد

تمدن جامعه استعمار زده که عملش محدود است و قدرت فعاله اش ترمز میشود، بی‌گمان از همان روز اول غروب می‌کند و این غروب کردن، مقدمه‌آز بین رفتن است. اسپنگلر Spengler در کتاب «سقوط غرب» این اشعار کوتاه را نقل می‌کند

«تو محکومی که چنین بمانی، هیچکس را از فکر خود  
[گریز نیست]

چنین گفت آبولون، چنین گفت پیامبر  
شکلی که ترا به آن قالب گرفته‌اند، رشد ده و زندگی بخش  
شکلی را که نه‌زمان می‌تواند خرد کند، نه پادشاه و نه قانون»

بزرگترین ایرادی که می‌توان به اروپا گرفت این است که حرکت تمدن‌هایی را که هنوز تمام نویدهای خود را عملی نکرده بودند، درهم شکست و به آنها امکان نداد تا تمام اشکال گوناگونی را که در بطنشان وجود داشت، بروز دهند.

بررسی جریان مرگ این مجموعه، زائد است. فقط می‌گوییم که از پایه به آن ضربه وارد شده است. ضربه به اساس وارد آمده و بنابراین



کاری است. طرحی را که مارکس از جوامع هندی داده است، به خاطر داریم: اجتماعات کوچکی که از هم می‌پاشند، چون دخالت خارجی پایه‌های اقتصادی آن را متلاشی می‌کند. این موضوع کاملاً درست است و نه تنها در هند. به هر کجا که استعمار اروپائی رسوخ کرد، وارد شدن اقتصاد بر مبنای سرمایه، همراه با از هم پاشیدن خانواده، باعث تلاشی و یاسست شدن روابط سنتی و خرد شدن ساختمان اجتماعی و اقتصادی این اجتماعات هم شد. وقتی این حرف از ذهن کسی درمی‌آید که به يك خلق استعمار زده تعلق دارد، روشنفکران اروپائی میل دارند فریاد بکشند: ای نمک نشناس! و با ذوق زدگی دین دنیا را به اروپا تذکر دهند. در فرانسه هنوز تابلوی عظیم آقای کایو آ Caillois و آقای بگن Béguin یادمان نرفته است. اولی در يك سلسله مقالات به نام «تصورات وارونه» Illusions à rebours و دومی در مقدمه‌ای بر کتاب آقای پانیکار راجع به آسیا از علم و تاریخ و جامعه شناسی و مردم شناسی و اخلاق و تکنیک، حساب همه چیز را رسیده‌اند. در مقابل این فهرست فضائل، چند عمل خشونت آمیز که تازه اجتناب ناپذیر هم هستند، چه قابلی دارد؟ البته در این تابلو بسیاری حقیقت هم هست، ولی هیچ يك از این حضرات نمی‌توانند مانع آن شوند که در چشم دنیا، انقلاب بزرگی که اروپا تجسم آن در تاریخ بشریت است، آنطور که می‌خواهند به ما بقبولانند عبارت نیست از سیستمی بر مبنای احترام به حیثیت انسانی و یا بر مبنای ایجاد استحکام فکری؛ بل که این انقلاب بر مبنای ملاحظات دیگری استوار است که صحیح نیست آن را از روبرو نبینیم: اروپا اول سرزمینی است که سیستمی اقتصادی و اجتماعی بر مبنای سرمایه ایجاد کرد و به هر کجا دست یافت، آن سیستم را نیز وارد کرد و بی‌رحمانه همه چیز را از میان برد. بلکه همه چیز فرهنگ، فلسفه، مذهب و هر چیز دیگری که می‌توانست ثروت اندوزی



گروهی از انسانها و خلق‌های صاحب امتیاز را یا ترمز نماید و یا کاملاً فلج کند. می‌دانم که چندی است ادعا می‌شود که بلاهائی که اروپا به بار آورده است، جبران شدنی است. ادعا شده که با اتخاذ بعضی تدابیر میتوان اثرات مخرب استعمار را علاج کرد. یونسکو این موضوع را مورد توجه قرار داده و اخیراً (روزنامه یونسکو، فوریه ۱۹۵۶) مدیر کل آن آقای اوانس Evans تأکید کرده است که: «میتوان در برخی شرایط، در یک فرهنگ پیش رفت‌های فنی راطوری وارد کرد که با آن هم آهنگ باشد.» و یک مردم شناس معتبر، خانم مید Mead به نوبه خود متذکر می‌شود که اگر همیشه به خاطر داشته باشیم که «هر فرهنگ یک مجموعه منطقی و همبسته است» و «هر نوع تغییری در هر یک از عناصر این فرهنگ، باعث ایجاد تغییراتی در عوامل دیگر آن میشود» در این صورت با در نظر گرفتن این احتیاط‌ها، میتوان «در این یا آن فرهنگ»، آموزش پایه‌ای، طرق جدید کشاورزی یا صنعتی، قواعد نوین بهداشتی و... را وارد کرد بطوری که دگرگونی به حداقل خود تخفیف یابد و یا دست کم چنین دگرگونیهای اجتناب ناپذیر در راههای سازنده مصروف گردند.»

یقیناً همه این حرفها پراز حسن نیت است. اما باید تکلیف خود را روشن کرد: این درست نیست که دو جور استعمار وجود دارد. یک استعمار بد، که تمدن‌های بومی را خراب می‌کند و «بهداشت فکری استعمار زدگان» را مختل می‌سازد و یک استعمار خوب، یک استعمار روشن بین، یک استعمار مبتنی بر مردم شناسی که به نحوی هم آهنگ و بدون ایجاد خطر برای «بهداشت فکری استعمار زدگان» عناصر فرهنگی استعمارگر را در قالب تمدن بومی وارد میکند. باید تکلیف خود را روشن کرد: افعال عاشقانه به زمانهای استعمار صرف نمی‌شوند.

\*\*\*

دیدیم که هر نوع استعمار در مهلتی کم و بیش دراز، به مرك تمدن جامعه استعمار زده منجر میشود. ولی میتوان ادعا کرد که اگر تمدن بومی می‌میرد، تمدنی دیگر، تمدنی برتر از تمدن بومی یعنی همان تمدن استعمارگر جانشین آن میشود.

این تصور واهی را، برای اینکه ادای یکی از فرمول‌های مدر روز را در آورده باشیم، پیشنهاد میکنم تصور دشان Deschamps بنامیم به نام آقای دشان فرماندار که دیروز صبح در افتتاح این کنگره با هیجان تمام گفت که کشور گل Caule در قدیم تحت استعمار رومی‌ها قرار گرفت ولی اهالی آن خاطره چندانی از این استعمار نگاه نداشتند. خود تصور دشان به قدر استعمار روم قدیمی است و می‌شد آن را تصور رتیلیوس ناماتیانوس هم نامید. چون در میان اسلاف آقای دشان من کسی را سراغ دارم که فرماندار نبود اما وزیر دربار بود - که خیلی هم بی‌شبهت نیست - و در قرن پنجم میلادی به شعر لاتن همان نظری را بیان می‌کرد که آقای دشان با نثر فرانسه می‌گفت.

البته این شبهت مسائلی را مطرح میکند. به ویژه میتوان از خود پرسید آیا دو وضع تاریخی را می‌شود با هم مقایسه کرد؟ و مثلاً آیا میتوان استعمار ماقبل سرمایه‌داری را با استعمار سرمایه‌داری تحت عنوان اینکه هر دو استعمارند، مقایسه نمود؟ البته این مانع نمی‌شود که علاوه بر آن از خود پرسیم پست‌های فرمانداری یا وزارت دربار آیا بهترین پست‌هایی است که امکان قضاوت استعمار و صدور رأی بی‌نظرانه‌ای درباره آن را میدهد؟ به هر حال حرف رتیلیوس ناماتیانوس را گوش کنیم:

«تو از خلق‌های گوناگون، میهنی واحد بوجود آوردی  
تسلط تو برای خلق‌های بی‌قانونی که تو بر آنها چیره شدی،  
[نیک اثر بود]

## باشرکت دادن آنها در قوانین خودت

تو از آنچه در سابق يك دنياى بی‌سازمان بود، شهری  
[ساختی. ۱]

ضمناً ناگفته نگذارم که استعمار مدرن هرگز به هیچ شاعری الهام  
نداده است و هیچ سرود سپاسگزاری تاکنون به گوش استعمارگران مدرن  
نرسیده است. این امر بخودی خود برای محکوم کردن نظام استعماری  
کافی است. بگذریم. و به نفس این تصور پردازیم: همان طور که در  
گل، فرهنگ لاتینی جانشین فرهنگ بومی شد، همانطور هم نتیجه استعمار  
مدرن این خواهد بود که جوانه‌هایی از تمدن فرانسوی، انگلیسی و یا  
اسپانیائی در دنیا بوجود آیند. باز تکرار میکنم که این يك تصور  
واهی است و انتشار این اشتباه هم همیشه ناآگاهانه و بی‌نظرانه نبوده  
است. در این مورد فقط یادآوری میکنم که در سال ۱۹۳۰ در مجمعی  
از فیلسوفان و تاریخ دانان که برای تعریف کلمه تمدن تشکیل شده  
بود، سیاستمداری چون آقای دوهر Doumer<sup>۲</sup> پا برهنه وسط حرف  
تاریخدانی چون Berr و مردم شناسی چون موس Mauss دويد تا  
یادآوریشان کند که اعتقاد آنها به نسبی بودن فرهنگها از لحاظ سیاسی  
خطرناك است و می‌باید این فکر را دست نخورده نگاه داشت که فرانسه  
رسالتش بردن «تمدن»- یعنی تمدن فرانسه- به مستعمرات خویش می‌باشد.

---

۱- رتیلیوس ناماتیانوس شاعری بود از اهالی گل که در امپراتوری روم  
زندگی می‌کرد، به لباس محقر وزارت دربار! پس از سقوط روم در نتیجه حمله  
وحشی‌ها - آن روزها ژرمن‌ها را وحشی می‌گفتند-، به گل بازگشت و قصیده  
بسیار بلندی ساخت به اسم، de Redituso (در باره بازگشتش) اندر کمالات  
امپراطوری روم. و این ابیات از آن قصیده است و روی خطاب به امپراتوری  
روم (مترجم)

۲- که بعدها رئیس جمهور فرانسه شد (مترجم)

گفتم که این يك تصور واهی است. چون عكسش واقعیت دارد. یعنی هیچ کشور استعمارگری نمیتواند تمدنش را به هیچ کشور مستعمره‌ای ارزانی دارد. و برخلاف ادعای استعمارگران اولیه، هیچ وقت در دنیا «فرانسه جدید» و «انگلستان جدید» و «اسپانیای جدید» بوجود نیامد و نماید و هرگز نخواهد آمد.

این مطلب ارزش آن دارد که رویش بیشتر تکیه کنم: يك تمدن مجموعه‌ای است هم آهنگ از نقش‌های اجتماعی. در آن، نقش‌های تکنیکی وجود دارد و نقش‌های فکری و بالاخره نقش‌های سازمان دهی و هم آهنگی. گفتن اینکه استعمارگر تمدن خود را جانشین تمدن بومی می‌کند، تنها يك معنی می‌تواند داشته باشد و آن این است که ملت استعمارگر در کشور مستعمره، تسلط کامل بومیان را بر این نقش‌ها تضمین کند. ولی تاریخ استعمار به ما چه می‌آموزد؟ درست عکس این را. یعنی تکنیک در کشورهای مستعمره، همیشه در حاشیه جامعه بومی رشد می‌کند و هرگز به استعمار زدگان امکان داده نمی‌شود تا بر آن مسلط شوند (فلاکت آموزش فنی در تمام کشورهای مستعمره و کوشش استعمارگران برای اینکه کارگران بومی به درجه مهارت فنی نرسند، کوششی که شرم آورترین وقایع تاریخ نوع آن در افریقای جنوبی انجام می‌گیرد، مؤید این مطلب است.) تاریخ استعمار می‌آموزد که درباره آنچه مربوط به نقش فکری است، هیچ کشور مستعمره‌ای وجود ندارد که مشخصه‌اش بیسوادی و سطح پست تعلیمات همگانی نباشد. در مورد نقش‌های سازمان دهی و هم آهنگی تاریخ استعمار به ما می‌آموزد که قدرت سیاسی در کشور مستعمره به دست نیروهای استعمارگراست و حکمرانان و فرمانداران مستقیماً آن را اعمال میکنند و یادست کم تحت کنترلش دارند (ضمناً بگوئیم که همین مطلب نشان دهنده پوچی و عوام فریبی تمام سیاست‌های استعماری بر مبنای جذب

بومیان است. خلق‌ها اکنون کاملاً پی برده‌اند که این يك فریب و خورنگ کنی بیش نیست.)

وسعت خواسته‌ها خوب به چشم می‌خورد. من در يك کلمه خلاصه‌شان میکنم و می‌گویم که در نظر استعمارگر، صدور تمدنش به کشور مستعمره، ظاهراً معنائی جز این ندارد که آگاهانه برای ایجاد يك سرمایه داری بومی اقدام کند؛ بطوری که این جامعه سرمایه داری بومی در عین حال تصویر سرمایه داری کشور مادر (متروپل) ورقیب او باشد.

کافی است نگاهی به واقعیت بیندازیم تا ببینیم که در هیچ کجا سرمایه داری کشور مادر يك سرمایه داری بومی نزائیده است. واگر در هیچ مستعمره‌ای سرمایه داری بومی به وجود نیامده است (من از سرمایه داری کولون‌ها حرف نمی‌زنم. چون مستقیماً به سرمایه داری کشور مادر وصل است) دلیلش را در تنبلی بومیان نباید جست. بل که باید این دلیل را در طبیعت و منطق خود سرمایه داری استعمارگر جستجو کرد.

مالینوفسکی Malinowski که از بسیاری جهات قابل انتقاد است، این حسن را داشت که در زمان گذشته انظار را به پدیده‌ای جلب کرد که آن را «بخشش حساب شده» نامیده است. او می‌گوید:

«هر نوع طرز فکر مبتنی بر اینکه فرهنگ اروپائی چشمه فیضی است که از آن همه چیز آزادانه جاری می‌شود، دروغ و غلط است. انسان لازم نیست يك متخصص مردم شناسی باشد تا بفهمد که «بخشش اروپا» همیشه به حد اعلی حساب شده است. ما هرگز به خلقهای بومی تحت تسلطمان عناصر فرهنگی زیر را نمی‌دهیم و نخواهیم داد. چون اینکار از نظر واقع بینی سیاسی، جنون محض است :

۱- ابزارهای قدرت فیزیکی از قبیل سلاحهای آتشین، بمب افکن‌ها و غیره. یعنی هر آنچه بتواند دفاع جمعی و یا تعرض را ممکن سازد.



۲- ابزارهای تسلط سیاسی ما. حاکمیت همیشه در دست «دربار انگلستان»، «دربار بلژیک» و یا «جمهوری فرانسه» باقی می ماند. حتی وقتی که حکومت ما غیر مستقیم است، این حکومت همیشه زیر کنترل ماست.

۳- ما هرگز بخش عمده ثروت و امتیازات اقتصادیمان را با بومی ها تقسیم نمی کنیم. فلزی که از معادن طلا و مس افریقا بیرون می آید، هرگز در افریقا پخش نخواهد شد، مگر برای تأمین دستمزدی که آنهم ناکافی است. حتی در سیستم استثمار غیر مستقیم اقتصادی مثل سیستمی که در افریقای شرقی و اوگاندا عمل می شود. وقتی ما بخشی از سودمان را برای بومی ها می گذاریم، کنترل کامل سازمان اقتصادی همیشه در دست مؤسسه اروپائی است.

در هیچ کجا برابری سیاسی کامل داده نمی شود. در هیچ کجا، نه برابری اجتماعی داده می شود و نه حتی برابری مذهبی کامل. در واقع وقتی تمام نکات نامبرده در بالا را در نظر بگیریم، به آسانی درک میشود که صحبتی از «بخشش» و تقدیم «سخاوتمندانه» نیست به عکس صحبت از «گرفتن» است. ما از افریقائیه ها، زمین هایشان را گرفتیم و آنهم بارورترین زمین ها را. ما حق حاکمیت و هم حق جنگ را از قبایل گرفتیم. ما از بومی ها مالیات می گیریم. ولی بومیها این پولها را کنترل نمی کنند و یا اگر می کنند، این کنترل هرگز کامل نیست. و بالاخره کاری را که بومیان انجام می دهند، فقط اسماً داوطلبانه است.»

[نقل قول از:]

Introductory Essay on the  
anthropology of Changing African Cultures - 1938]

نتیجه گیری این موضوع را مالینوفسکی چند سال بعد در نوشته



دیگری بنام The dynamics of Culture انجام داد:

«از میان تمام عناصر وضع استعماری شاید بخشش حساب شده بیش از همه در جریان تغییرات فرهنگی اثر دارد. آنچه را که اروپائیان از دادنش امتناع می‌کنند پر معنی و در عین حال کاملاً مشخص است. این امتناع درست در جهتی قرار دارد که تمام عناصری که مزایای اقتصادی و سیاسی و حقوقی فرهنگ برتر محسوب میشوند را از جریان تماس فرهنگی حذف می‌کند. همین حذف این عناصر و «بخشش حساب شده»ی ماست که مسأله تحول فرهنگی را اینقدر مشکل و پیچیده می‌کند.»

می‌بینیم که موضوع، دادن کامل نیست. پس مسأله ارزانی داشتن يك تمدن هرگز مطرح نبوده است و مسأله‌ای به نام انتقال تمدن نمیتواند وجود داشته باشد. توین بی Toynbee در «دنیای غرب»، درباره روانشناسی تلاقی تمدن‌ها یکی از زیرکانه‌ترین تئوری‌ها را بیان میکند. او به ما توضیح میدهد که وقتی اشعه يك تمدن، به يك جسم خارجی اجتماعی می‌تابد، «مقاومت جسم خارجی اجتماعی درست مثل منشوری که اشعه نورانی را تجزیه میکند و رنگهای طیف را بوجود می‌آورد، اشعه تمدن را بازتاب می‌کند.» و میگوید که این مقاومت جسم خارجی اجتماعی است که از انتشار کامل يك فرهنگ در فرهنگ دیگر جلوگیری می‌کند و از راه انتخابی کاملاً فیزیکی، تنها کم اهمیت‌ترین و زیان‌بخش‌ترین عناصر را می‌گیرد.

حقیقت کاملاً غیر از این است و در مقابل توین بی، حق با مائینوفسکی است یعنی انتخاب آن عناصر فرهنگی که به استعمار زدگان عرضه میشود، حاصل يك قانون فیزیکی نیست بل که نتیجه يك تصمیم سیاسی است و ثمره يك سیاست آگاهانه از طرف استعمارگر. این سیاست را میتوان اینطور خلاصه کرد: سیاست صادرات - واردات سرمایه داری. یعنی

پایه‌های سرمایه‌داری و مشخصات و قدرت آن.

\*\*\*

ولی گفته خواهد شد که هنوز يك امکان وجود دارد: امکان ایجاد يك تمدن نوین ، تمدنی که از اروپا و تمدن بومی هر دو بگیرد . اگر راه حل حفظ تمدن بومی و راه حل صدور تمدن استعمارگر به ماوراء دریاها هر دو را کنار بگذاریم، آیا نمی‌توان جریانی را فکر کرد که به ایجاد تمدن نوینی منتهی شود آن چنان که در انتها به هیچ کدام از عناصر تشکیل دهنده اش نرسد؟

این تصویری واهی است که بسیاری از اروپائیان دارند و خیال میکنند که مثلاً در کشورهای مستعمرهٔ فرانسه و انگلستان ، شاهد تولد يك تمدن انگلیسی - افریقائی ، فرانسوی - افریقائی یا انگلیسی - آسیائی خواهند بود. برای اثبات این نظر به این فکر متوسل می‌شوند که هر تمدنی با اخذ از تمدن‌های دیگر زنده میماند و نتیجه میگیرند که استعمار تماس بین تمدن‌ها را برقرار میکند. یعنی تمدن بومی از تمدن استعمارگر عناصر فرهنگی اش را اخذ میکند و از این ازدواج ، تمدن جدیدی حاصل خواهد شد که تمدنی دورگه است .

این تصور از حقیقت خیلی به دور است . اخذ از تمدن دیگر معتبر نیست مگر آنکه توسط حالتی درونی که این اخذ را طلب میکند، متعادل می‌شود و در نتیجه عنصر اخذ شده را در اخذ کننده حل نماید، جزء وجودش کند و به مال خودش مبدل سازد . یعنی حالتی که بتواند خارجی را خودی کند. مورد انطباق نظر هگل همین جاست. وقتی جامعه‌ای اخذ می‌کند، یعنی تصاحب مینماید. این جامعه بدین ترتیب، اثر میکند و نه آنکه تحت تأثیر قرار میگیرد. «باتصاحب شیئی، جریان مکانیکی به يك جریان درونی مبدل میشود که توسط آن، فرد آن شیئی را تصاحب

میکند. به نحوی که شیئی را از تمام مشخصاتش جدا میکند ، آن را به وسیله‌ای مبدل میکند و ذهنیت خود را جانشین ذات آن میسازد.»

[هگل. منطق. جلد دوم. صفحه ۴۸۲]

ولی استعمار حالت کاملاً متفاوتی است. در اینجا مسأله اخذ به واسطه نیاز مطرح نیست. مسأله حل شدن خود به خودی عناصر فرهنگی وجود ندارد. مالینوفسکی و مکتبش حق دارند روی این مطلب اصرار کنند که جریان تماس فرهنگی باید قبل از هر چیز به عنوان جریانی مداوم از تأثیر متقابل گروه‌هایی با فرهنگ‌های گوناگون در نظر گرفته شود. این حرف یعنی چه؟ آیا معنایی جز این دارد که در اینجا، وضع استعماری‌ای که استعمارگر و استعمار زده را روبروی هم قرار می‌دهد، در تحلیل آخر عامل تعیین کننده است؟

نتیجه چی؟ نتیجه این حل نشدن فرهنگ بواسطه دیالکتیک احتیاج، این است که در تمام کشورهای استعمار زده فقط تکه پاره‌های فرهنگی به شکل موزائیک وجود دارد. مقصودم این است که در کشور استعمار زده، خطوط فرهنگی کنار هم قرار گرفته‌اند ولی هم آهنگی ندارند

تمدن چیست جز یک هم آهنگی و یک جامعیت؟ و چون فرهنگ فقط از کنار هم قرار گرفتن خطوط فرهنگی بوجود نمی‌آید، پس یک فرهنگ دورگه اصلاً نمی‌تواند ایجاد شود. نمی‌خواهم بگویم که اشخاصی که از نظر بیولوژیکی دورگه‌اند، نمیتوانند تمدنی به وجود بیاورند. می‌خواهم بگویم که تمدنی که آنها بوجود می‌آورند، در صورتی تمدن است که دورگه نباشد. به این دلیل است که یکی از مشخصات هر فرهنگ، استیل است یعنی اثر خاصی از یک خلق در یک دوران معین که در تمام زمینه‌های فعالیت این خلق در این دوران بجا گذاشته می‌شود. به نظر من

آنچه را که نیچه در این باره میگوید باید مورد ملاحظه قرار داد:

«فرهنگ پیش از هر چیز، وحدت استیل هنری است در تمام تظاهرات حیاتی يك خلق. خیلی چیزها دانستن و خیلی چیزها یاد گرفتن، نه يك وسیله لازم فرهنگ است و نه نتیجه آن، و عنداللزوم با عکس فرهنگ یعنی با توحش بیشتر جور در میآید. و توحش یعنی نداشتن استیل و یادداشتن آس هفت جوشی از تمام استیلها.»

از این دقیق تر نمیتوان وضع فرهنگی را که هر کشور استعمارزده در آن قرار دارد، توصیف کرد. در هر کشور استعمارزده ما مشاهده میکنیم که ترکیب هم آهنگی که عبارت بود از فرهنگ بومی، از میان رفته است و جای آن معجونی از خطوط فرهنگی، از مبداهای گوناگون و بطور درهم و برهم قرار گرفته است. این اجباراً توحش بواسطه نبود فرهنگ نیست. این توحش بواسطه هرج و مرج فرهنگی است.

از کلمه توحش عده ای رم میکنند. ولی از یاد میبرند که دورانهای بزرگ سازندگی، همیشه دورانهای وحدت روانشناسی و دورانهای یگانگی بوده اند و فرهنگ رشد و زندگی فعال ندارد مگر در جائیکه سیستمی از ارزشهای مشترك موجود باشد. به عکس در آنجا که جامعه منحل و قطعه قطعه میشود، در جائیکه جامعه توسط ارزشهای رنگ و ارنگ و به رسمیت شناخته نشده از طرف مردم، به صورت آل پلنگی در میآید، در آنجا فقط برای مسخ شدن و در نتیجه بی ثمری جاهست.

يك ایراد دیگر این است که میگویند هر فرهنگ هر چقدر هم بزرگ باشد. و حتی هر چه بزرگ تر باشد بیشتر - مخلوطی است از عناصری که بنحوی و حشتناك ناهم گونند. مثال فرهنگ یونانی را میآورند که از عناصر یونانی و نیز کرتی، مصری و آسیائی ترکیب شده بود. میتوان از این هم دور تر رفت و ادعا کرد که در زمینه فرهنگی، قاعده بر گوناگونی و

رنگارنگی است . مردم شناس امریکائی گر بر Kroeber در کتاب خود (Anthropology New york 1948) به عنوان مفسر روحانی این نظر چنین میگوید:

«مثل این است که دستگاه گوارش گوسفند و دستگاه تنفس ماهی، چنگ و دندان گربه ، چند تا از شاخه های ستاره دریائی و مجموعه ای از اعضاء دیگر حیوانات دیگری را به خرگوش پیوند بزنند و نه تنها خرگوش زنده بماند ، بل که زاد و ولد هم بکند. از لحاظ ارگانیکی این فکر ، آشکارا غیر عقلانی است . ولی در واقع آنچه در زمینه فرهنگی میگذرد، خیلی شبیه به این است .»

البته . شك نیست ، كاملا صحیح است که در اینجا قاعده بر گوناگونی است . ولی دقت بفرمایید : این گوناگونی دیگر به عنوان گوناگونی در نظر گرفته نمیشود. در واقعیت تمدن زنده، این گوناگونی از حیث درونی يك همگونی احساس میشود . میتوان از راه تحلیل ، گوناگونی را نشان داد. ولی این عناصر هرچقدر ناهمگون باشند ، در زندگی و آگاهی جامعه به عنوان خودی در نظر گرفته میشوند ، درست مثل مشخص ترین عناصر خود فرهنگ بومی . تمدن احساس جسم خارجی نمیکند . چون این جسم دیگر خارجی نیست . دانشمندان هرچه می خواهند راجع به ریشه خارجی يك کلمه و یا يك فن بگویند . ولی جامعه حس میکند که آن کلمه و این فن مال خودش میباشد . دلیلش آنست که در این جریان، تغییر ملیتی پیش میآید که خود ناشی از دیالک تیک داشتن است.

عناصر خارجی برای من خودی شده اند و داخل وجود من گردیده اند . چون تحت اختیار منند، چون میتوانم آنها را در دنیای خود سازمان دهم، چون میتوانم آنها را بر حسب نیازم تغییر شکل دهم، چون آنها در اختیار



من میباشند نه من در اختیار آنها. و درست از به کار بردن همین دیالک تیک است که خلق استعمار زده را مانع میشوند. عناصر خارجی درسز مینش پیاده میشوند و نسبت به او خارجی میمانند: چیزهای سفید پوستان، روشهای سفید پوستان. خلق بومی در کنار این چیزهاست ولی هیچ تسلطی روی آنها ندارد.

\*\*\*

خواهند گفت میتوان فکر کرد که این وحدت متلاشی شده را خلق استعمارزده دوباره به وجود بیاورد و تجربیات جدید و بنابراین غنای جدیدی در چارچوب این وحدت نوین وارد کند. وحدتی که دیگر وحدت سابق نخواهد بود و معدلك يك وحدت است.

اشکالی ندارد. ولی خوب متوجه باشیم که چنین امری تحت رژیم استعماری غیر ممکن است. چنین تلفیق و اختلاطی را نمیتوان از يك خلق انتظار داشت، مگر آنکه آن خلق ابتکار تاریخی خود را حفظ کرده باشد. یعنی خلق آزاد باشد. و این با وجود استعمار غیر ممکن است.

آنچه در بالا راجع به دیالک تیک احتیاج گفتم، یادمان هست. بله. ژاپن توانست عناصر سنتی و عناصر اکتسابی از اروپا را با هم مخلوط کند و از آنها فرهنگ جدیدی بسازد که باز فرهنگی ژاپنی است. ولی دلیلش آن است که ژاپن آزاد بود و بجز از نیازهایش، از قانون دیگری پیروی نمیکرد. اضافه کنم که چنین تلفیقی، لازمه اش يك شرط روانشناسی است: شهامت تاریخی، اعتماد به خود. و این درست همان چیزی است که استعمار به هزار وسیله سعی میکند همان روزاول از استعمارزدگان بگیرد. و در اینجا باید خوب متوجه شد که عقده حقارت مشهوری که مرتب وجود آن را نزد استعمار زدگان گوشزد میکنند، اتفاقی نیست. این نتیجه ای است که استعمارگر در پی بدست آوردن آن است.



استعمار پدیده‌ای است که در میان همه نتایج روانی فاجعه انگیزش، این یکی را هم همراه دارد: متزلزل کردن افکاری که بر مبنای آن استعمار زدگان می‌توانند جهان را بسازند و از نو بوجود آورند. به قول نیچه

«همان‌طور که زمین لرزه شهرها را ویران و مصیبت زده می‌کند، به‌طوری که مردم بادلهره مساکنشان را دوباره روی زمین لرزنده می‌سازند، همان‌طور هم وقتی تزلزل افکار همه اساس امنیت و آرامش، و اعتقاد مردم را به آنچه پایدار و ابدی است، از بین برد، زندگی متلاشی می‌شود، سست می‌گردد و از شهامت خالی می‌شود.»

این پدیده، یعنی شهامت زندگی کردن نداشتن، این تزلزل در طلب زندگی، پدیده‌ای است که اغلب نزد اهالی استعمارزده نشان داده شده است و مشهورترین این حالات در تائیتی‌هایی وجود داشت که ویکتور سگالن Victor Segalen در کتاب «فراموش شدگان» Les Immémoriaux آن را تحلیل می‌کند.

بدین ترتیب می‌بینیم که وضع در کشورهای استعمارزده، فاجعه آساست. به هر کجا که استعمار قدم می‌گذارد، فرهنگ بومی پژمرده می‌شود و از میان خرابه‌های آن، نه یک فرهنگ، بل که یک مادون فرهنگ Sous - Culture بوجود می‌آید. این مادون فرهنگ، محکوم به زیستن در حاشیه فرهنگ اروپائی است و تنها در دسترس گروه انسانی معدودی به نام «نخبه‌ها» است که خود در شرایطی مصنوعی قرار گرفته‌اند و از تماس خلاق توده‌ها و فرهنگ توده به دور افتاده‌اند. چنین به اصطلاح فرهنگی، کوچکترین امکانی ندارد که چون یک فرهنگ واقعی شکفته شود.

نتیجه آنکه در سرزمین‌های وسیع، مناطق خلأ فرهنگی یا به عبارت دیگر مسخ فرهنگی یا مشتقات دست دوم فرهنگی ایجاد می‌شود.

چنین موقعیتی است که ما مردان فرهنگ سیاه پوست باید شهامت دیدنش را داشته باشیم. و در این جاسؤالی مطرح می شود: در برابر چنین وضعی ما چه باید بکنیم و چه میتوانیم بکنیم؟

چه باید بکنیم؟ واضح است که مسئولیت های حادی بردوش ما سنگینی میکند. چه میتوانیم بکنیم؟ غالباً مسأله را به صورت اخذ يك تصميم خلاصه میکنند. تصمیم انتخاب بین سنت بومی و تمدن اروپائی. یا به دور انداختن تمدن بومی، به عنوان تمدنی بچگانه و نامتناسب و از تاریخ عقب افتاده؛ و یا سنگر گرفتن علیه تمدن اروپائی و طرد آن برای نجات میراث فرهنگ بومی.

به عبارت دیگر ما را مجبور میکنند که: «یا الله انتخاب کنید... بین وفاداری به سنت و عقب افتادگی از يك طرف و بریدن از سنت و ترقی از طرف دیگر، یکی را انتخاب کنید.»

جواب ما چیست؟

جواب ما این است که مسأله به این سادگی ها هم نیست و چنین دوراهی ای وجود ندارد. زندگی (میگویم زندگی و نه فکر تجریدی) چنین دوراهی را نمیشناسد و قبول ندارد. و یا اگر واقعاً چنین انتخابی میباید صورت گیرد، این خود زندگی است که مسأله را در سطحی عالی تر مطرح خواهد کرد.

ما میگوئیم که مسأله تنها برای جوامع سیاه پوست مطرح نیست. در هر جامعه بین نسل نو و نسل کهن، تعادلی ناپایدار وجود دارد که در عمل همیشه از طرف هر نسل دوباره برقرار می شود. جوامع، تمدن ها و فرهنگ های سیاه ما هم از این قاعده مستثنی نیستند.

برای جوامع خاص خودمان، ماگمان داریم که در فرهنگ افریقائی یا مجاور افریقائی که باید بوجود آید، بسیاری از عناصر نو

وجود خواهند داشت، عناصر مدرن، عناصر به اصطلاح اخذ شده از اروپا. ولی ما هم چنین فکر میکنیم که در این فرهنگها، بسیاری از عناصر سنتی هم بجا خواهند ماند. مازیرباروسوسه به دور ریختن همه چیز نمیرویم. من قبول ندارم که فرهنگ آینده افریقا بتواند به نحوی خشن تمام فرهنگ قدیمی افریقا را بطور کامل نفی کند. برای توضیح بیشتر این موضوع، اجازه می‌خواهم مثالی بیاورم: مردم شناسان حالتی را شرح داده اند که یکی از ایشان «خستگی فرهنگی» اش نامیده است. جادارد مثالی را که آنها می‌آورند، گوشزد کنم. چون این مثال به منزله يك سمبل است.

داستان چنین است: واقعه در جزایر هاوایی میگذرد. چندسال پس از کشف این جزایر توسط کوك Cook، پادشاه آن سرزمین می‌میرد و جوانی به نام شاهزاده کامه هاملای دوم Kamehameha II جای او را میگیرد. شاهزاده جوان که به افکار اروپائی گرویده بود، تصمیم میگیرد که دین آبا و اجدادی را رها کند و با اسقف بزرگ قرار میگذارد که جشن بزرگی برپا کنند و طی آن تابو را رسماً بشکنند و بی‌اعتباری خدایان آبا و اجدادی را اعلام کنند. در روز معهود به اشاره پادشاه، اسقف بزرگ به سوی تصاویر خدا حمله می‌برد و آنها را میشکند و لگدمال میکند. در همین حال صدای رعد آسائی برمیخیزد که: «تابو شکست.» البته چندسال بعد، اهالی هاوایی با آغوش باز مبلغین مسیحی را استقبال میکنند... و بقیه اش را خودتان میدانید. این واقعه، داستان است. ولی در هر حال ساده‌ترین و کامل‌ترین مثال مسخ فرهنگی است که جارا برای اسارت باز میکند. من میپرسم آیا این است آنچه از ما توقع دارند؟ که خلقی گذشته اش را نفی کند و فرهنگش را به دور بیندازد؟ این را از ما انتظار دارند؟ آشکار بگویم که ما کامه هاملای دوم نخواهیم داشت!

من فکر میکنم که تمدنی که به دنیای هنر، مجسمه سازی سیاه بوستان را داده است، تمدنی که به دنیای سیاست نهادهای اشتراکی اولیه از قبیل دموکراسی روستائی، برادری سن و سال، مالکیت خانوادگی - یعنی نفی سرمایه داری - و نهادهای بسیار دیگری را ارزانی داشته است که هر یک از روح همبستگی نشان دارد، چنین تمدنی که در سطحی دیگر به دنیای اخلاق، فلسفه ای اصیل مبتنی بر احترام به زندگی و حل شدن در عالم وجود را داده است، من قبول ندارم که از بین بردن و نفی چنین تمدنی هرچقدر کمبود و نارسائی هم که داشته باشد، بتواند شرط احیاء خلقهای سیاه پوست باشد.

من گمان دارم که فرهنگهای ویژه ما در خود هنوز آنقدر نیرو، آنقدر زندگی، آنقدر قدرت نو سازی برای تطبیق خود با تغییر شرایط عینی و با شرایط دنیای مدرن دارند که بتوانند برای تمام مسائل، از هر نوع که باشد - سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی - راه حل های معتبر و بدیعی پیدا کنند، راه حل هایی که معتبرند چون بدیعی میباشند.

شک نیست که در فرهنگ آینده ما، هم نو وجود خواهد داشت و هم کهن. چه عناصر نوینی و چه عناصر کهنی؟ این را دیگر ما نمیدانیم. و در واقع جواب به این سؤال هم از حد فرد خارج است. جواب را فقط اجتماع میتواند بدهد. آنچه از هم اکنون میتوانیم بگوئیم این است که این جواب داده خواهد شد. نه فقط در حرف بلکه در واقعیت و از راه عمل.

و سرانجام همین جاست که ما میتوانیم نقش خود را به عنوان مردان فرهنگی سیاه تعریف کنیم. نقش ما این نیست که از پیش نقشه فرهنگ سیاه آینده را بکشیم و پیش بینی کنیم که چه عناصری در آن وارد خواهند شد و چه عناصری از آن حذف خواهند گردید. نقش ما که بی نهایت

کوچکتر از این میباشد عبارتست از اعلام ظهور آن که میباید پاسخگوی این سؤال باشد : ظهور خلق یا خلق‌های ما ، خلق‌های زنجیر گسسته ما ، با نبوغ خلاقشان که بالاخره از آنچه مانع راهشان بود و به بی‌ثمریشان میکشاند، نجات یافته‌اند .

ما امروز در يك هرج و مرج فرهنگی قرار داریم. نقش ما آنست که بگوئیم: این خدائی را که تنها او میتواند این هرج و مرج را به ترکیبی نو مبدل کند، آزاد کنید ! ترکیبی که شایسته نام فرهنگ خواهد بود ، ترکیبی که آشتی و پشت سر گذاشتن کهنه و نو خواهد بود. ما باید بگوئیم و بخواهیم که : به خلق حق سخن دهید ! بگذارید خلق‌های سیاه پوست به صحنه بزرگ تاریخ وارد شوند !

پایان

۵	مقدمه مترجم
۱۳	سخنرانی افتتاحیه علیون دیوپ
۲۹	اروپا و ما ژاک رابیه مانانوارا
۴۷	نژاد پرستی و فرهنگ فرانتز فانون
۶۷	فرهنگ و استعمار امه سوزر



هنر و اندیشه

۵

۳۰ ریال

